۱۳۲۳
۱۷۵۰۳

رساله در تصوف

در تصوف

رساله در تصوف

در تصوف

نسخهٔ کهنه در تصوف و از
حیث ادبیات [illegible]

بسم الله تیمناً بذکره

بدانکه تصوف تصفیهٔ قلبست از کدورات قالب
مراقبه عبارتست از محافظت جوارح از ماسوی الله
و توجه بحق توحید عبارتست از اضمحلال رسوم
واندراج بعلوم حقیقت محمدی علیه السلام اثبات
آنست که هرچه بنده را باشد بخود اسناد کند
چنانکه گوید نفس من و روح من و دل من باطل
غیر حق را گویند بیت المقدس دلی را گویند که طاهر
بود از تعلق غیر بیت الحرام دل انسان کامل گویند
جذبه عبارتست از تقرب عبد بحق باقتضای عنایت
حق جلال احتجاب حقست از ابصار جمعیت اجتماع
تمام همت اوست در توجه بسوی حضرت دوست تفرقه
مشغله ایست بخلق جمع شهود حقیقت در تعینات

جمع الجمع عبارتست از مرتبهٔ انسان کامل هو تنزیل
نفس است بمقتضای طبع از مرتبهٔ علو بجانب سفل
وارد آنچه نازل شود بر دل عارف از معانی عالم غیب
بهر طریق که باشد از غیر عمل از عبد واقعه آنچه نازل شود
از غیب بصورت رؤیا هیولی اسم چیزیست که صورت
در و ظاهر شود و هر باطنی که صورت در و ظاهر شود
هیولی خوانند وصل وحدت حقیقت و واسطه میان
ظاهر اشیا و باطن اشیا دقت توجه است بآنی که
در آنست قطع نظر از ماضی و مستقبل کرده ولایت
قیام عبدست بحق در حالت فنا از خود ولی آنست
که فانی شده باشد از خود تا باقی باشد بحق حال عبارتست
که فرود آید بر دل بمحض موهبت حق از غیر عمل بنده
چون قبض یا بسط یا شوق یا ذوق حجاب انطباع صور
کونیه است در دل که جامع جمیع حقایق الهی بود حقیقة
الحقایق ذات احدیه است که جامع جمیع حقایق است

حقیقت ذاتیت بالیقین اول ظلال الاسمار الحسنی کلها
وهو الاسم الاعظم حق الیقین شهودست در مقام
حقیقت حکمت علمست بحقایق اشیا کتاب مبین عبارت
از لوح محفوظست یعنی دل انسان کامل لاهوت
عبارت از حیاتیست که ساری باشد در اشیا
ناسوت عبارت از محل آنست لب عقلیست که منور
و صافی باشد از قشور و اوهام و تخیلات لب لب آیه
نور الهی قدسیست محقق آنست که مشاهده حق
کند بکنه در هر تعینی بی تعین زیرا که حق اگرچه
مشهودست در هر تعینی باسمی یا بصفتی منحصر و
مقید نیست لاجرم متحقق مقید باشد و مقید
مطلق نبوت اخبارست از حقایق الهیه یعنی
از معرفت ذات حق و اسما و صفات و احکام او
نفس عبارت از بخار لطیف است حواس عبارت
از جوهر شریفیت سفر عبارت از توجه دلست

بحضرت

بحضرت الوهیت اسفار چهارست اول سیر
الی الله است از منازل نفس و وصول با فق
مبین و افق مبین عبارت از نهایت مقام
دلست و دل عبارت از مبدا تجلیات اسما
و صفاتست دوم سیر فی الله است و آن
عبارت از متصف بودنست بصفات حق
سیوم سیر مع الله است یعنی ترقی بعین جمع
و حضرت احدیه و این مقام قاب قوسینست
و چون دوری مرتفع و مغایرت مندفع شود
نهایت ولایت بود چهارم سیر بالله است
عن الله از برای تکمیل ناقصان و این مقام
عبارت از بقای بعد الفناست سواد الوجه فی
الدارین که عبارت از فنای تامست اشارت بدین
مقامست و فنای تام فانی شدنست در حق
بکلیه بحیثیتی که صاحب این مقام را وجودی نمانده.

باشد نه در ظاهر و نه در باطن و رجوع بعد الوصل
و از انجاست که گفته اند اذا تم الفقر فهو الله عالم
جبروت عالم اسما و صفات الهی است عالم امر
و عالم ملکوت و عالم غیب عالم روحانیانند
که موجود اند با مر حق بی واسطه ماده عالم خلق
و عالم ملکوت و عالم شهادت عالم اجسام اند
عارف آنکست که دانا و بینا بذات و صفات
و اسما و افعال حق باشد و معرفت او از دیده بود
چنانکه گفته اند عارف از دیده گوید و عاقل از شنیده
صاحب زمان و صاحب وقت و صاحب حال
هر سه یک معنی دارد یعنی محقق بود جمعیت برازخ و مطلع
حقایق اشیا که خارجند از تصرفات ماضیه
و مستقبل صبا عبارتست از نفحات روحانی
قلب عبارتست از جوهر نورانی که مجرد و متوسطست
میان نفس و روح و حکیم این جوهر نورانی را

نفس

نفس ناطقه گویند شهود عبارت از رویه حقیقت
بی حجاب مجمل در مفصل رویت ذات احدیت است
در کثرت مفصل در مجمل رویت کثرتست در ذات
احدیت بی ملاحظه شهود تجلی عبارتست از انچه ظاهر
شود در قلوب از انوار غیوب حسن جمعیت کمالات را
گویند در یک ذات جمال عبارت از ظاهر کردن
بزرگی معشوقست جانان عبارتست از قیومیست
که همه موجودات قایم باو باشد زلف عبارت
از غیب هویت حقیقت که هیچکس را بدان راه وقوف
نباشد روی ظاهر هویت را گویند که همه کس را
بوجود داد علم حاصلست پیشانی طریق طلب را
گویند بعالم غیب که حبل المتین عبارت از وحدتست
گیسو معضلات و مشکلات الهی را گویند زلف
لذت انس است با حق عیش دوام حضور است
با حق و سرور دل در ان شراب عبارت از

غلبات عشقست با وجود اعمالی که مستوجب
ملامت بود و این اهل کمال را باشد شرابخانه
عبارت از عالم ملک و ملکوتست میکده و میخانه
مقام مناجاتست بطریق محبت خمخانه عبارت
از محیط تجلیات عالم غیب باده عبارت از
عشقست ساقی تجلی محبت را گویند که موجب
سکر باشد فتوح عبارت از ذوقست جرعه عبارت
از اسرار مقاماتست و بعضی گفته اند احوالیست که در
سلوک از سالک پوشیده باشد مستی فرو گرفتن عشقست
بجمیع صفات خرابات خرابی بشریت است هشیاری
باز آمدنست از غلبه عشق مجازی رجوعست از مقام
وصول بطریق تقوی انقطاع رندی قطع نظرست از اعمال
و رسوم خلق شمع نور الله را گویند که در قندیل دل
سالک افروخته باشد شاهد تجلی حق را گویند بامداد
بدایت احوالست شبانگاه نهایت احوال و مقامات

کفر

امکان بجا درگذرد ه

تعین هر یکی اگر ده محبوس   بجز وی از یکی شده مایوس

تعین و تشخص هر شی را مقید ساخته و همینکه ازد
که سیر بعالم اطلاق کند و بر حقیقی که بصورت
همه تجلی نموده واقف گردند

تو گوئی دایما در سیر و حبسند   که پیوسته میان خلع و لبسند

جمیع اعیان ممکنه در هر آن بحسب اقتضای ذاتی
سیر میکنند بجانب عدم و بنفس رحمانی ایشانرا
باز میگردانند بجانب وجود و محبوس تقید هستی
میسازد و خلع و لبس وجود علی الدوام متعاقبند

همه در جنبش و دایم در آرام   نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه بواسطه خلع و لبس مذکور در سیرند و چنان مینماید
که ساکنند و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب
بدایت مرتبه از مراتب پیداست و نه نهایت

همه از ذات خود پیوسته آگاه   وز انجا راه برده تا بدرگاه

چون جمیع اشیا صور حقند و حق در همه متجلیست و علم
و حیوة لازم حقست پس جمیع اشیا بحقیقت حی عالمند
و از خویش اگاهند و این اگاهی عین اگاهی از حق است

جمال جانفزای روی جانان	بزیر پرده هر ذره پنهان

تعینات و تشخصات پرده جمال حقند و اگر قطع نظر
ازین پرده کنی روجه باقی جلوه کند

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی	بیا برگوی کز عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی	چه باشد آخرت چونست دنیی

عالم صورت که محسوس است دنیاست و عالم معنی که معقول است آخرت

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود	بهشت و دوزخ و اعراف

سیمرغ عقل کلست و کوه قاف حقیقت انسانی و بهشت
و دوزخ صور مثالیه اعمال حسنه و سیئه و اعراف
جمع عرفه بمعنی مکان مرتفع و آن مرتبه لقا و بامداست

کدامست آن جهان چون نیست پیدا	که یک روزش بود یک سال اینجا

عالم

علم مثال محسوس نیست و یک روز او یک سال عالم
شهادتست و یک روز عالم ربوبیت که مرتبه
افعالست هزار سالست ان یوما عند ربک کالف
سنة مما تعدون و یک روز عالم الوهیة که مرتبه
صفاتست پنجاه هزار سالست تعرج الملائکة و الروح
الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة

همین بود جهان اخر که دیدی	نه یا لا یبصرون اخر شنیدی

غیر عالم شهادت عوالم دیگر ست فلا اقسم بما تبصرون و بما لا تبصرون

بیا بنما که جابلقا کدامست	جهان شهر جابلسا چه نامست

جابلقا مثال عقیده ست و جابلسا شهریست در عالم مثال مطلق

مشارق با مغارب هم بیندیش	چو این عالم ندارد از یکی بیش

حق تعالی میفرماید که فلا اقسم برب المشارق و المغارب
و در عالم شهادت یک مشرق و یک مغربست
پس جمیع مشرق و مغرب باعتبار عالم دیگرست
که دران عالم زمین و آسمان و کواکب هست

بیان مثلهن از ابن عباس — بشنو پس خویشتن را یک شناس

عبدالله عباس گوید لو ذکرت تفسیر قوله تعالی
الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن یتنزل الامر
بینهن لرجمتمونی او تقلتم انی کافر و شیخ در باب ششم
فتوحات برای تحقیق عالم مثال میگوید فی کل نفس
ومن خلق الله فیها عوالم یسبحون اللیل والنهار لا یفترون
وخلق الله من جملة عوالمها عالما علی صورنا اذا ابصرها
العارف شاهد نفسه فیها وقد اشار عبدالله بن عباس
فیما روی عنه فی حدیث هذه الکعبة وانها بیت
واحد من اربعة عشر بیتا وان فی کل ارض من
الارضین السبع خلقا مثلنا حتی ان فیهم ابن عباس
مثلی وصدقت هذه الروایة عند اهل الکشف

تو در خوابی و این دیدن خیالست — هر آنچه دیده ازوی مثالست

تو بحکم الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا در خواب غفلتی
و هرچه می بینی خیال باطلست و وجود خارجی ندارد

وبحقیقت

وبحقیقت مثال وجه باقیست که در آینه عوالم می نماید

بصبح حشر چون گردی تو بیدار — بدانی کان همه وهمست و پندار

چون در وقت موت از دهی از خواب غفلت بیدار
شوی بدانی که وجود غیر وهم باطل و پندار فاسد تو بود

چو برخیزد خیال چشم احول — زمین و آسمان گردد مبدل

چشم تو احولست و وجود عالم غیر وجود حق می بیند
چون بدانی که همه حقست زمین و آسمانرا که بغیر نیت
میدیدی بعین عینیت ببینی یوم تبدل الارض
غیر الارض والسموات وبرزوا لله الواحد القهار

چو خورشید عیان بنماید چهر — نماند نور ناهید و مه و مهر

چون آفتاب تجلی از افق دل طلوع کند تعینات زهره
و ماه و آفتاب نماید اذا الشمس کورت واذا النجوم انکدرت

فتد یک تاب ازان بر سنگ خاره — شود چون پشم رنگین پاره پاره

اگر یک شعاع از آفتاب تجلی بر کوه هستی مجازی تو
تابد در حال متلاشی گردد یوم یکون الناس کالفراش

المثوث وتکون الجبال کالعهن المنفوش
العهن الصوف الملون والمنفوش المندوف

مکن اکنون که کردن میتوانی   چو نتوانی چه سود آنگه که رانی

اکنون که زنده و سلوک میتوانی این معارف بدان
چه آن زمان که روح از بدن جدا شود و تحصیل
کمال نکرده باشی در آتش حسرت سوزی فایده ندهد

چه میگویم حدیث عالم دل   ترا ای سر نشیب پای در گل

سخن عالم ارواح با تو چه گویم که با سفل سافلین طبیعت
میل داری و بکل شهوت گرفتاری

جهان آن تو و تو مانده عاجز   ز تو محروم تر کس دیده هرگز

جهان برای آن مخلوق شده که آلات و اسباب ترقی
تو باشد یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک
لاجلی و تو از تحصیل کمال عاجز مانده

چو مجنونان بیک منزل نشسته   بدست عجز پای خویش بسته
نشسته چون زنان در کوی ادبار   نمیداری ز جهل خویشتن عار

دلیران

دلیران جهان غشته در خون   تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

طالبان حق از غایت شجاعت بالفعل مقلد در حرب بند
و تو چون زنان معجر تقلید بر سر انداخته و پایی
از خانهٔ طبیعت بیرون نمی نهی

چه کردی فهم ازین دین العجایز   که بر خود جهل میداری تو جایز

اگر حدیث علیکم بدین العجایز چنین فهم کرده که در معرفت
حق تعالی بتقلید قناعت کنی غلط است مراد آنست که در احکام
شرعیه تصرف نمیتوان نمود

زنان چون ناقصات عقل و دین اند   چرا مردان ره ایشان گزینند

چون پیغمبر صلی الله علیه در شأن زنان فرموده که هن
ناقصات العقل والدین والحق ظاهر است
که مراد از علیکم بدین العجایز آن نیست که شما در سلوک
راه حق تابع عجایز باشید

اگر مردی برون آی و نظر کن   هر آنچه آید به پیش از آن گذر کن

از خانهٔ تقلید بیرون آی و از ظاهر بباطن سیر کن

و در هیچ مرتبه از مراتب قانع مشو و در مقام تجرید باش

میاسا یک زمان اندر مراحل … مشو موقوف همراه و رواحل

خلیل آسا بروحق را طلب کن … شبی را روز و روزی را بشب کن

مانند ابرهیم خلیل حق را بجو و در مقام طلب راسخ و ثابت باش

ستاره با مه و خورشید اکبر … بود حس و خیال و عقل انور

اگر در وقت ریاضت و سلوک ستاره بینی مثال حس مشترکست و اگر ماه بینی مثال خیالست و اگر آفتاب بینی مثال عقلست

بگردان از همه ای راهرو روی … همیشه لا احب الآفلین گوی

از جمیع حجب نورانی اعراض کن و متوجه بنور الانوار باش و کذلک نری ابرهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت

قال

قال یا قوم انی بری مما تشرکون

دیا چو موسی عمران درین راه … در آتا بشنوی انی انا الله

چون موسی پسر عمران در راه چندان سلوک کن که حق بصورت مظاهر حسیه بر تو تجلی کند و انی انا الله رب العالمین از درخت بشنوی

ترا تا کوه هستی پیش باقیست … صدای لفظ ارنی لن ترانیست

تا میان تو و حق تعالی کوه هستی مجازی حایلست کای که صورت رب ارنی الیک از تو ظاهر شود صدای آن صوت بواسطه کوه هستی لن ترانی باشد

حقیقت کهربا ذات تو کاهست … اگر کوه تویی نبود چه راهست

چنانکه کهربا کاه را بجذب میکشد حق تعالی جاذبست بجانب خود اما تعین تو سد راه است

تجلی گر رسد بر کوه هستی … شود چون خاک ره هستی ز پستی

اگر نور تجلی ذاتی بر کوه هستی سالک تابد محو گردد لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی

فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا و تحقیق کلام
آنکه موسی عم در مقام مکاشفه هستی خود را بصورت جبل دید

گدائی گردد از یک جذبه شاهی
بیک لحظه دهد کوهی بکاهی

جذبه حق چون بمحجوب رسد شاه بارگاه اطلاق شود
وکوه هستی مجازی را بهیچ بدل کند

برو اندر پی خواجه باسری
تفرج کن همه آیات کبری

بمتابعت خواجه کاینات بافلاک عروج کن وتجلیات
اسمائی وصفاتی حق را ببین سبحان الذی اسری بعبده لیلا
من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه
من آیاتنا انه هو السمیع البصیر

برون آی از سرای ام هانی
بگو مطلق حدیث من رآنی

از سرای طبیعت بیرون آی وببقای حق باقی شو دبی تقید
بگو من رآنی فقد رای الحق و بعضی گویند که عروج حضرت
پیغمبر صلی الله علیه وسلم از خانه ام هانی دختر ابوطالب بود

گذاری کن بکاف کنج کونین
نشین بر قاف قرب قاب قوسین

برکجی

برکجی که در عالم غیب وشهادت مخفیست گذار کن و باوج
قرب که مرتبه واحدیت و محیط قوس وجوب و امکانست بمکین شو

دهد حق مر ترا هرچه تو خواهی
نمایندت همه اشیا کماهی

چون بمرتبه واحدیت رسی صفات جزئیه تو از ارادت
وعلم وغیر آن صفات کلیه شود و هر شی که پیش
حقیقت مطلق آن شی را بتو مکشوف گردانند

قاعده

بنزد آنکه جانش در تجلیست
همه عالم کتاب حق تعالیست

پیش عارفی که جانش مستغرق نور تجلیست و شاهد
جمال حق در هر شی میکند عالم که از نفس رحمانی ظهور یافته قرآنست

عرض اعراب و جوهر چون حروفست
مراتب همچو آیات وقوفست

هر عرضی در آن کتاب بمنزله اعرابست و هر جوهری
بمثابه حرفی چه اعراب تابع حرفست چنانچه اعراض
تابع جوهرست و هر مرتبه از مراتب وجود بمنزله آیتست
که بآن وقف میکنند

از و هر عالمی چون سوره خاص
یکی زان فاتحه دان دیگر اخلاص

هر عالمی از عوالم بمثابه صورتیست بعضی بمنزلهٔ سوره
فاتحه و بعضی بمنزلهٔ سورهٔ اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد — که در وی همچو بای بسمل آمد

آیهٔ اول از آن کتاب عقل کلست و او مقابل بسم الله
الرحمن الرحیم است از قرآن و اگر مراتب را بمنزله
حروف داریم آیات او مقابل بسمله است

دوم نفس کل آمد آیهٔ نور — که چون مصباح شد در غایت

آیهٔ دوم نفس کلست و او مقابل الله نور السموات
والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح است
چه نفس کل مانندهٔ مصباحیست در مشکوة اجسام

سیوم آیه در وشد عرش رحمان — چهارم آیة الکرسی همی خوان

آیهٔ سیوم عرشست که آنرا فلک اطلس گویند
و مقابل الرحمن علی العرش استوی است و آیهٔ چهارم
کرسیست و او مقابل آیة الکرسیست که مشتمل
بر وسع کرسیه السموات والارض

پس

پس از وی جرمهای آسمانیست — که در وی سورهٔ سبع المثانیست

پس هفت فلکست که هر یک بمنزله آیتیست و مجموع
در کتاب عالم بمنزلهٔ سورهٔ فاتحه است چه فاتحه
هفت آیتست و الهذا او را سبع المثانی خوانند

نظر کن باز در جرم عناصر — که هر یک آیتی هستند باهر

باز هر یک از عناصر آیتی روشن است

پس از ایشان بود جرم موالید — که نتوان کرد این آیات معدود

پس معدنست و نبات و حیوان که ایشانرا موالید
ثلاثه گویند چه از حرکات افلاک بر بالای عناصر
سکون میشوند و انواع این سه ماهیه که هر یک
از آن بمنزلهٔ یک آیه اند از حد و حصر متجاوز است

در آخر گشت نازل نفس انسان — که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

در آخر آیات نفس انسان از سما ذات نازل شده
ناس شد
ختم قرآن بناست پس مناسب آنکه ختم کتاب عالم هم

مشو محبوس ارکان و طبایع — برون آی و نظر کن در صنایع

درچهار دیوار عناصر چهار پنج طبایع که حرارت
و برودت و رطوبت و یبوست است محبوس شو
وازچاه طبیعت بیرون ای و نظر در اجرام علوی کن

تفکر کن تو در خلق سموات / که ممدوح حق کردی در آیات

ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل
و النهار لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون الله
قیاماً و قعوداً و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات
و الارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار

ببین یکره که ماخوذ عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم

عرش که اعظم اجسام است محیط افلاک و عناصر است
یا محیط دنیا و آخرت چه حضرت رسول صلی الله علیه
فرموده ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن
منها تتفجر الانهار

چرا کردند نامش عرش رحمان / چه نسبت دارد او با قلب انسان

وجه تسمیه فلک بعرش رحمن آنست که از حرکت او

موجودات غیر متناهیه در عالم عناصر برحمت وجود فایز میگردند
و نسبت عرش بدل انسان ماخوذ است از حدیث
قلب المؤمن عرش الله الاعظم چه مظهر رحمت در آفاق
عرش است و مظهر الوهیة در انفس دل انسان کامل است

چرا در جنبش اند این هر دو مادام / که یک لحظه نمیگیرند آرام

چون این هر دو در آفاق و انفس مظهر رحمت الوهیة اند
و ظهورات حق بحکم کل یوم هو فی شأن غیر متناهی است
پس حرکت ایشان علی الدوام باشد قلوب العباد بین
الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء

مگر دل مرکز عرش بسیط است / که این چون نقطه و آن دور محیط است

بسیط جسمیت که مرکب نه از اجزاء مختلفة الطبایع
باشد و شیخ ابو طالب مکی گوید ان الافلاک
تدور بانفاس بنی آدم و شیخ محی الدین اعرابی
گوید الحمد لله الذی جعل الانسان الکامل معلم الملک
و ادار سبحانه و تعالی تشریفا و تنویها بانفاسه الفلک

برآید در شبانروزی گاهش — چه بالای تو عرش ای مرد درویش

عرش در هر شبانروزی تقریب دوری میکند
و طواف انسان کامل که خالی فی الله است مینماید

از و در جنبش اجسام مدور — چرا گشته یک به یکدیگر

هشت آسمان که در جوف عرش‌اند متحرک کنند
بحرکت او و نفس او توهمیت برین تحریک

ز مشرق تا بمغرب بچو دولاب — همیگردند دایم بچو گرداب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم — کند دوری تمامی گرد عالم

عرش که او را فلک اعظم گویند در هر شبانروزی
بتقریب یک دور تمام گرد مرکز عالم میگردد

وز و افلاک دیگر هم بدینسان — بچرخ اندر همی باشند گردان

مراد از چرخ حرکت دوریست

ولی برعکس دور چرخ اطلس — همیگردند این هشت مقوس

این هشت فلک مستدیر که در جوف عرش‌اند
بحرکات خاصه از مشرق بمغرب حرکت میکنند

معدل

معدل کرسی ذات البروجست — که او را نه تفاوت نه فروجست

فلک تاسع که منطقه او مسامت معدل النهار ظرف فلک
ثامنست که حق تعالی او را بسماء ذات البروج گفته
اندازه او نیست نه افزونست و نه کم اولم ینظروا الی السماء
فوقهم کیف بنیناها و زیناها و ما لها من فروج و آن فلک را
گاه بدوازده بخش متساوی کنند و آن بروجست
و گاه به بیست و هشت بخش متساوی و آن منازل قمر

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ — برو بر شیر و خوشه اشنگ

حمل و ثور و جوزا و سرطان بر فلک البروج مثل اسد
و سنبله معروض شده‌اند

دگر میزان و عقرب با کمانست — ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یکهزار و بیست و دو اند — که بر کرسی مقام خویش دارند

کواکب ثابته که در غایت لطف‌اند هزار و بیست و دو اند
نزد جمهور و هزار و چهل و پنج نزد بطلیموس

هفتم چرخ کیوان پاسبانست — ششم برجیس را جای و مکانست

بود پنجم فلک مریخ را جای — بچارم آفتاب عالم آرای

سیوم زهره دوم جای عطارد — قمر بر چرخ دنیا گشت وارد

دنیا مونث ادنا ست مقابل اعلی ما البعد

زحل را جدی و دلو و مشتری باز — القوس و حوت کرد انجام و آغاز

زحل را دلو خانه است جدی و مشتری را قوس و حوت

حمل با عقرب آمد جای بهرام — اسد خورشید را شد جای آرام

چو زهره ثور و میزان جایگه شد — عطارد رفت در جوزا و خوشه

قمر خرچنگ را مسکن خود دید — ذنب چون راس را شد یک عقده بگزید

جنسیت قمر با سرطان باعتبار برودت و رطوبت است

دو نقطهٔ تقاطع منطقة البروج و مدار قمر

یکی عقدهٔ راس است و یکی عقدهٔ ذنب

قمر را بیست و هشت آمد منازل — شود با آفتاب آنگه مقابل

پس از وی همچو عرجون قدیمست — تقدیر عزیزی کو علیمست

والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم

و در اثنای حرکه با آفتاب مقابله کند و بدر شود

پس

پس بتدریج نور او کم گردد و مثل چوب خوشه خرما که بعد از

قطع خوشه بر نخل بماند ذلک تقدیر العزیز العلیم

اگر در فکر گردی مرد کامل — هر آنچه گوئی نیست باطل

اگر در تفکر صاحب کمال شوی در شان آسمان گوئی

ربنا ما خلقت هذا باطلا چه افلاک و انجم وسائط رحمت حقند

کلام حق بمعنی ناطق همینست — که باطل دیدن از ضعف یقینست

ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن

الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار

وجود پشه دارد حکمت تام — نباشد در وجود تیر و بهرام

ان فی السموات والارض لآیات للمؤمنین و فی

خلقکم و ما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون

ولی چون بنگری در اصل این کار — فلک را بینی اندر حکم جبار

اگرچه از افلاک و انجم آثار در عالم عناصر ظاهر میشود

اما ایشان آلات و اسبابند و حق تعالی فاعل حقیقت

منجم چون ز ایمان بی نصیبست — اثر گوید که از شکل غریبست

اسناد آثار با وضاع افلاک و کواکب کردن و ایشان را
در تاثیر مستقل دانستن منافی ایمانست آمن بالنجوم فقد کفر

همی بین که این چرخ مدور ز حکم و امر او گشته مسخر

و سخر لکم الشمس و القمر دائبین و سخر لکم اللیل و النهار

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوار بگردش روز و شب چون چرخ فخار

گویا فلک مانند چرخ فخارست چنانچه چرخ فخار در ساختن
کوزه و سبو اختیار ندارد و بحکم فخارست فلک نیز
در کار خود مجبورست و بحکم جبار مطلقست

وزو هر لحظه دانای داور ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

چنانچه فخار بوسیله چرخ خود از آب و گل ظرف می سازد
حق بوسیله افلاک از عناصر تغییرات عالم سفلی ظاهر میکند

هر آنچه در زمان و در مکانست ز یک استاد و ز یک کارخانست

فاعل همه حقست و از کارخانه ایجاد او حاصل شده اند

کواکب گر همه اهل کمالند چرا هر لحظه در نقص و وبالند

اگر کواکب

اگر کواکب در تاثیر مستقلند و بکمال غنی متصف چرا بنقص
و وبال که مقابل خانه است گرفتار می شوند

همه در جای و لون و سیر و اشکال چرا گشته آخر مختلف حال

چرا کواکب در فلک و در حرکت بحسب جهت و مقدار و در لون
و شکل بحسب صغر و کبر مختلفند

چرا که در حضیض و که در اوج اند گهی تنها فتاده گاه زوج اند

چرا گاهی در غایت قرب اند از زمین و آن ضعفست
و گاهی در غایت بعد اند و آن قوتست و چرا گاهی
تنها واقعند و گاهی مقارن کوکب دیگری می شوند

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش ز شوق کیست او اندر کشاکش

دل فلک را بهر چه پر آتش بهرست و از شوق که متحرکست
و این بیت ناظرست بتماس کره آتش و فلک قمر

همه انجم بر او گردان پیاده گهی بالا و گه شیب اوفتاده

کواکب در فلک متحرکند و گاهی فوق و گاه تحت اند
و کل فی فلک یسبحون

عناصر باد و آب و آتش و خاک / گرفته جای خود در زیر افلاک

اول آتش است پس هوا پس آب پس خاک و از جهت
ضرورت شعر تقدیم و تاخیر واقع شده

ملازم هر یکی در مرکز خویش / که ننهد پای یک ذره پس و پیش

هر یک را مکان طبیعی است که از انجا تجاوز نکنند

چهار اضداد در طبع و مرکز / بهم جمع آمده کس دید هرگز

چهار عنصر که بحسب طبیعت و مکان طبیعی ضد همند
صورت جمعیت پیدا میکنند در موالید ثلاثه

مخالف هر یکی در ذات و صورت / شده یک چیز از حکم ضرورت

عناصر اربعه که بحسب ذات و صورت نوعیه مخالفند یک چیز
شده اند بحکم حق که اطاعت او ضروریست

موالید سه گانه گشت از ایشان / جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

معدن و نبات و حیوان از ایشان متولد شده اند

هیولی را نهاده در میانه / ز صورت گشته صافی [illegible]

هیولای ایشان مانده و خلع صور نوعیه متعدد کرده

و ملبس

ملبس بصورت واحد شده و جمهور حکما بر خلاف اینند
و شیخ بوعلی در شفا گوید که جمعی نزدیک بزمان ما اختراع
این مذهب کرده اند

همه از حکم و امر داد داور / بجان استاده و گشته مسخر

ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا

جماد از قهر بر خاک اوفتاده / نبات از مهر بر پا استاده

جماد مظهر تجلی جلالیست و نبات مظهر تجلی جمالی

ستور و جانور از صدق و اخلاص / پی ابقای جنس و نوع و اشخاص

شوق حیوان بجهت خود برای ابقای جنس و انواع
و اشخاص است تا مظاهر صفت شوند

همه بر حکم داور کرده اقرار / مر او را گشته هر ذره طلبکار

جمیع اشیا معرفت حق تعالی بفطرت دارند و او را
حاکم مطلق و معبود بحق میدانند و در جمیع اوقات
طالب او یند چه هر چه میجویند او را جوینده اند

قاعده [illegible]

به اصل خویش یک ره نیک بنگر   که مادر را پدر شد باز مادر

یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة
وخلق منها زوجها وبث منهما رجالا کثیرا ونسا عقل کل
که حقیقت انسانست و برزخ وجوب و امکان پدر
همه است و نفس کل مادر همه از ازدواج این هر دو
عالم پیدا شده و چون نفس کل از ضلع ایسر عقل کل
که طرف امکانست پیدا شده باین اعتبار عقل کل
مادر نفس کلست پس پدر تو مادر تو باشد.

جهانرا سر بسر در خویش می بین   هر آنچه آید بآخر پیش می بین

چون وجود مطلق بصورت عقل کل که حقیقت
انسانست تجلی فرمود و جمیع اسما و صفات
خود را بحسب علم مشاهده کرد خواست که مشاهدهٔ آن
بحسب عین واقع شود در مراتب امکان تنزل فرمود
و در آخر تنزلات که صورت انسانست مصنع
جمیع مراتب شده و چون اول فکر آخر عملست انسان

که بحسب

که بحسب ظهور موخرست بحسب شعور مقدم باشد نحن الآخرون
السابقون

در آخر گشت پیدا نفس آدم   طفیل ذات او شد هر دو عالم

صورت شخصیهٔ آدم در آخر ظهور یافت و مقصود اصلی
از ایجاد عالم اوست و همه عالم طفیل هستی او

نه آخر علت غائی در آخر   همی گردد بذات خویش ظاهر

بآخر ظهور انسان بواسطه آنست که علت غائیه
آفرینشست و علت غائیه اگرچه بحسب شعور مقدم باشد
اما بحسب ظهور موخرست

ظلومی و جهولی ضد نورند   ولیکن مظهر عین ظهورند

اگرچه حق تعالی انسانرا ظلوم و جهول خوانده است
و ظلم و جهل ظلمتست اما این ظلمت مظهر عینیت
که در جمیع اشیا ظهور کرده

چو پشت آینه باشد مکدر   نماید روی شخص از روی دیگر

بلور که هر دو روی او صافیست آینه صورت نمیشود
و اگر یک روی او تیره سازند صورت در روی صافی

انطباع یابد انسان آینه ایست که یک روی او
از جهل و ظلم تکدرست و یک روی او از صفات
کمال منورست بنا برین وجه باقی را روی نماید

شعاع آفتاب از چارم افلاک ... نگردد منعکس جز بر سر خاک

جمیع اجسام که میان آفتاب و خاک واقعند بواسطه
صفا و لطافت که دارند از آفتاب روشن نمیشوند
و خاک تیره مظهر نور اوست

تو بودی عکس معبود ملایک ... ازان گشتی تو مسجود ملایک

تو پرتو آفتاب حقیقی که بر خاک بدن تو افتاده
بواسطه این ملایک اطاعت تو میکنند

بود از هر تنی پیش تو جانی ... وزو در بسته با تو ریسمانی

چون حقیقت انسانیت که بصورت همه ظهور کرده
پس جان همه انسان باشد و همه ایشان با و مرتبط باشند

ازان گشته امرت مسخر ... که جان هر یکی در تست مضمر

سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا منه و سخر لکم

اللیل

اللیل و النهار و الشمس و القمر و النجوم مسخرات بامره

تو مغز عالمی زان در میانی ... بدان خود را که تو جان جهانی

دانه حقیقت درخت عالم شده و میوه پیدا گشته
و در میان آن میوه باز دانه اصل ظهور کرده تو آن دانه
بنا برین بحسب صورت در میان عالم اجسام واقع شده
و بحسب حقیقت جان عالمی و همه صورت تواند

ترا ربع شمالی گشت مسکن ... که دل در جانب چپ باشد از تن

ربع شمالی از ارباع اربعه ارض مسکن انسانست چه او
دل عالمست و دل در جانب چپ می باشد که شمالست

جهان عقل و جان سرمایه تست ... زمین و آسمان از سایه تست

عقل کل و نفس کل در تو ظهور کرده سرمایه تو اند
که با آن تجارت کنی تا معرفت الهی حاصل شود
و زمین و آسمان زیور جمال حقیقت تو اند

ببین آن نیستی کو عین هستست ... بلندی را نگر کو ذات پستست

مشاهده انسان کن که برزخ وجود و عدم و جامع اولیات و آخرت هست

طبیعی قوت تو ده هزار است ارادی بر تر از حد شمار است

قوة طبیعی تو که فعل او بطبیعت نه بارادت مثل غاذیه و نامیه بسیار است و قوة ارادی که فعل او باختیار است بیشمار و مبالغه در بیان کثرت قوی باعتبار کثرت انفعالات است

وزان هر یک شده موقوف آلات ز اعضا و جوارح و ز رباطات

هر یک از آن قوی خواه طبیعی و خواه ارادی موقوف آلات بدنیه است از اعضای باطنه و جوارح ظاهره و رباطات که موجب ربط اجزای بدنند بیکدیگر

طبیبان اندرین گشته حیران فرو مانده در تشریح انسان
بره زده هیچکس سوی این کار بعجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی خطی و قسمت معاد و مبدا هر یک از آن اسمست

حق در هر شی خواه قوی و اعضای انسانی و خواه غیر آن بصفتی تجلی کرده و هر یک مظهر اسمی از اسمای حقست و از آن اسم ظهور یافته است و رجوع او بآن اسمست

از آن اسمند موجودات قایم بآن اسمند در تسبیح دایم

هر موجود باسمی از اسمای حق قایمست و از آن اسم ظهور یافته و مظهر تجلی آن اسمست و بزبان حال تسبیح و تنزیه حق بآن اسم میکند و ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم

بمبدا هر یکی زان مصدری شد بوقت بازگشتن چون دری

در اول هر یک از اسما آن اسم مصدر است که موجودی معین از آن مصدر ظهور میکند و در آخر بهمان مصدر که اسم بود باز میگردد منه بدا و الیه یعود و بعد از آن سیر فی الله است و آن نهایت ندارد

ازان در کالبد آدم شد اگرچه در معاش از در بدر شد

موجود معین از اسمی که ظهور کرده بود بهمان اسم بازگشت و مستغرق بحر وحدت شد اگرچه در دنیا هر دم بشغلی و هر لحظه بفکری مشغول بود

ازان دانسته تو جمله اشیا که هست صورت عکس مسما

انسان بسبب آن جمیع اسمای حق میداند و مظهر اسماست

که نسبت او بحق نسبت صورتست و عکس شخص
منعکس در مرآت خلق است ان الله خلق آدم علی صورته و علم آدم الاسماء کلها

ظهور قدرت و علم و ارادت / بتست ای بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیر و حی و گویا / بقا داری نه از خود لیک از آنجا

قدرت و علم و ارادت و سمع و بصر و حیوة و کلام
که صفات ذاتیه حقند در آینه ذات تو جلوه کرده اند
و ذکر بقا مبنیست بر آنکه بعضی از اهل سنت و جماعت
گفته اند که خدا را غیر صفات سبعه ذاتیه صفتی دیگر
هست و ابوالحسن اشعری و معتزله بغداد برآنند
که بقا صفتیست وجودی زاید بر وجود

زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد

حقیقت انسانیه باعتبار اطلاق اول و باطنست و باعتبار
تعین آخر و ظاهرست

تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که خود را می ندانی

تو در معرفت حقیقت خود متحیری و انسب آنست که دانستن

حیرت

حیرت بمانی و خود را نشناسی چه شاید که تنگ حوصله باشی
و طغیان کنی ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی

چو انجام تفکر شد تحیر / بدینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

مشار الیه بلفظ من کیست و کاملان که برای ارشاد
میگویند که در خود سفر کن چه معنی دارد

جواب سؤال سابق

دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آمد در اشارت / بلفظ من کنند از وی عبارت

من وجود مطلقست که از استتار اطلاق بعارض تقید
نزل کرده و انگشت نمای اشارت گشت

حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته من
من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات وجودیم

تعینات من و تو عارض وجود مطلق شده و او بمصاحبت

وعالم مشکوة وتعینات من وتو سوراخهای آن مشکوة
ونور وجود از آن سوراخها تابانست وچنانچه نور مصباح
واحد است وبسبب تکثر سوراخها متکثر مینماید وجود مطلق
هم واحد محض است وبواسطهٔ تعینات من وتو کثیر مینماید

همه یک نور دان اشباح وارواح — که از آینه پیدا گه از مصباح

جمیع اشباح مثالیه ومادیه وارواح مجرده یک نور است
که گاهی در آینهٔ اشباح مینماید وگاهی در مصباح ارواح

تو گویی لفظ من در هر عبارت — بسوی روح می باشد اشارت

تو حکیمی میگویی لفظ من اشارت بنفس ناطقه است

چو کردی پیشوای خود خرد را — نمیدانی ز جزو خویش خود را

تو آن حقیقتی که شامل جمیع ارواح واشباح است
ونپنداری که نفس ناطقه

برو ای خواجه خود را نیک بشناس — که نبود فربهی مانند آماس

خود را بطریق کشف شناس نه بطریق استدلال
چه نسبت معرفت کشفیه بمعرفت استدلالیه

چون

چون نسبت فربهیت با آماس

من وتو برتر از جان وتن آمد — که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص — که تا گویی بدو جانست مخصوص

چون غیر انسان هم تعبیر از خود بمن میکنند نتوان گفت
که من اشارت بنفس ناطقه است فقط

جواب سؤال سابق

یکی ره برتر از کون ومکان شو — جهان بگذار وخود در خود جهان شو

از سر حد کثرات وتعینات بگذر وبعالم اطلاق عروج کن
وببین که همه تویی واشیا اجزای تو اند

ز خط وهمی های هویت — دو چشمی میشود در وقت رؤیت

ناظم در حق الیقین فرماید که دو چشم های هو جامع دو مفهوم
ذات وصفات است بینهما برزخ اعنی الذات والصفات
چون باسم ذات که لفظ الله است پیوند دیگر حرف شود
ونسبت واضافات مرتفع گردد قل الله ثم ذرهم

[illegible]

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ　　من و تو در میان مانند برزخ

اتصال بوجود مطلق بهشتست و تقیید بقید امکان
دوزخ و من و تو مرکب از وجود و امکانیم گاهی
طرف وجود غلبه میکند و منور میشویم و گاهی
طرف امکان غلبه میکند و مکدر میگردیم

چو برخیزد ترا این پرده از پیش　　نماند نیز حکم مذهب و کیش

چون پرده منی و تویی از پیش دیده دل بر خیزد
و محجوب مطلق شوی تکلیف هم نماند

همه حکم شریعت از من و تست　　که آن وابسته جان و تن تست

چه تکلیف بر جان تنها و تن تنها نیست

من و تو چون نماند در میانه　　چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه
تعین نقطه وهمیست بر عین　　چو عینت گشت صافی غین شد عین

چنانچه امتیاز عین معجمه از مهمله بنقطه است امتیاز
ممکن از واجب بحقیقت بتعین نقطه وهمی اعتباریست
و عارض عین شده که او را حجبت داده و او را غین نمود

بگفتند

که گفت [illegible] که [illegible] دل [illegible] صافی گرد و عین عالم حق شد

دو خطوه بیش نبود راه سالک　　اگرچه دارد او چندین مهالک

مسافت میان سالک و مطلوب دو گامست و بس
و اگرچه درین دو گام مهالک بسیارست

یکی از های هویت درگذشتن　　دوم صحرای هستی در نوشتن

یکی عبور از تعینات حقیقت مطلق و دوم طی بیابان
مجازی و تحقیق بقای بعد از فنا و این مرتبه
حق الیقینست و مشاهده وحدت در کثرت [illegible]
عین الیقین است

درین مشهد یکی شد جمع و افراد　　چو واحد ساری اندر عین اعداد

درین مشهد که سالک [illegible]
میتوان گفت که [illegible]
موجود [illegible]
مثل [illegible]

تو آن جمعی که عین وحدت آمد　　[illegible]

اگر گویند انسان بحسب صورت کثیرست و بحسب حقیقت
واحد مطلقست راستست و اگر گویند او واحد
مطلقست که بلباس کثرت ظهور کرده هم راستست

کسی این سر شناسد کو گذر کرد ... ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

کسی عارف این راز شود که بسیر معنوی از تعین
خاص بحقیقت مطلقه پیوندد

سوال

مسافر چه بود رهرو کدامست ... کرا گویم که او مرد تمامست

جواب سوال سابق

دگر گفتی مسافر کیست در راه ... کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

مسافر کیست که بسلوک دریابد که حقیقت او وجود
مطلقست متشخص بتشخص خاص

مسافر آن بود کو بگذرد زود ... ز خود صافی شود چون آتش از دود

مسافر آنست که از شهوات بگذرد و ذاتش
حقیقت او از دود تعین صافی گردد

سلوک

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان ... سوی واجب بترک شین و نقصان

سلوک سیر حالتست بحسب کشف از امکان یعنی تعین بوجود
واجب بترک اعمال قبیحه و اخلاق ردیه و در بعضی
نسخ بجای کشفی کیفیت مقابل آنی چه سالک از کیف
حجاب بکیف کشف منتقل میشود و بجای مصرع ثانی بشود
واجب بعکس سیر نقصان و مراد سیر نزولیست

بعکس سیر اول در منازل ... رود تا گردد او انسان کامل

بعکس سیر ظهوری که سیر مبدا از مرتبه اطلاقست بمرتبه
انسان و از مرتبه انسان سیر شعوری کند بمرتبه اطلاق

قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود ... که تا انسان کامل گشت مولود

اول بدانکه موجود چگونه از مرتبه بمرتبه انتقال یافت
تا در آخر انسان کامل الخلقه متولد شده

در اطوار جمادی بود پیدا ... پس از روح اضافی گشت دانا

عناصر از طوری بطوری نقل کرد تا نطفه پیدا گشت

ونطفه از طوری بطوری نقل کرد بجوهٔ نزدیک
گشت تا روح حیوانی برو فایض شد و بخلعت حیات
مشرف گشت پس روح مجرد که او را الحکم ونفخت فیه
من روحی اضافی گویند پرتو انداخت لقد خلقنا الانسان
من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا
النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما
فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین

پس آنکه جنبشی کرد او ز صورت ... پس از وی شد ز حق حیات او

چون ضعف نباتی که نطفه دران زمان صورت انسانی
پذیرفت بگذشت چنین حرکت کرد و چون ضعف آن
ضعف بگذشت اراده خروج از رحم پیدا کرد و متولد شد

بطفلی کرد باز احساس عالم ... دروبالفعل شد وسواس عالم

در طفولیة عالم را دید و طلب دنیا که در وی بالقوه بود بالفعل شد

جزویات شد در وی مرکب ... بکلیات ره برد از مرکب

چون صور و معانی جزئیه در قوهٔ مدرکهٔ او مرکب شد

قوت

قوت عاقلهٔ او از مقایسه بعضی انتزاع صور کلیه کرد

غضب شد اندرو پیدا و شهوت ... وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه ... بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل ... که گاه شد با نقطه وحدت مقابل

قوس نزولی که مبدا آن واحد حقیقت منتهی باین
مرتبه است لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم
رددناه اسفل سافلین

شد از افعال کثرت بی نهایت ... مقابل شد ازین رو با بدایت

از افعال انسانی کثرت بی نهایة در انسان پیدا شد
و با مبدا که واحد محض است مقابل گشت

اگر گردد مقید اندرین دام ... بگمراهی بود کمتر ز انعام

اگر بدام غضب و شهوت بماند از انعام کمتر باشد
چه انعام استعداد معرفت ندارد و معذور است
اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا

وگر نوری رسد از عالم جان ... ز فیض جذبه یا از عکس برهان

اگر نوری از عالم قدس رسد آن نور یا فیض جذبهٔ
الهیت یا پرتو آفتاب برهان عقل

دلش با نور حق همراز گردد — وزان راهی که آمد باز گردد

چنانچه از مراتب اطلاق بمراتب شهادت و تقلید
سیر نزولی کرده بود باصل خود رجوع و عروج کند

[illegible]

از زندان طبیعت که محل ارباب فجور است اعراض کند
و بمقامات عالیه که منازل ابرار است متوجه شود
ان الفجار لفی سجین و ما ادریک ما سجین کتاب
مرقوم ویل یومئذ للمکذبین ان کتاب الابرار لفی علیین
و ما ادریک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون

بتوبه متصف گردد دل آدم — شود از اصطفا زاولاد آدم

چون از غیر حق توبه کند در صفت اصطفای واجب فرزند
آدم حقیقی شود ثم اجتبیه ربه فتاب علیه و هدی

ز افعال نکوهیده شود پاک — چو ادریس نبی آید بر افلاک

مانند

مانند ادریس پسر شیث بافلاک عروج معنوی کند و بصفات
نفوس فلکیه متصف گردد و رفعناه مکانا علیا

چو یابد از صفات بد نجاتی — شود چون نوح ازو صاحب ثباتی

مانند نوح صاحب قدم شود و باید ای جهال قدم او
از مقام دعوت نلغزد و رب انی دعوت قومی
لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا ثم انی دعوتهم
جهارا ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا

نماند قوت جزویش در کل — خلیل آسا شود صاحب توکل

قدرت جزویهٔ او در قدرت کلیهٔ حق محو شود و بداند که
قدرت حق راست و او مظهری بیش نیست و باشند
ابرهیم خلیل صاحب توکل شود و وسایط و اسباب را
ببیند و گوید الذی یطعمنی و یسقین و اذا مرضت فهو
یشفین و الذی یمیتنی ثم یحیین و الذی اطمع
ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین

ز ارادت با رضای حق شود ضم — رود چون موسی اندر باب اعظم

ارادت او تعلق بچیزی نگیرد الا که رضای حق تعالی
دران باشد و چون موسی بجانب رضا که بحکم
الرضا باب الاعظم وجنة الدنیا با عظمتست توجه
نماید هم اولا ء علی اثری وعجلت الیک رب لترضی

ز علم خویشتن باید رهایی   چو عیسی بنا کرد در سمایی

علم جزوی او در علم کلی الهی محو گردد واز ارض جهل
بسما ء علم عروج کند انبئکم بما تاکلون وما تدخرون فی بیوتکم

دهد یکباره هستی را بتاراج   در آید از پی احمد بمعراج

جذبهٔ الهی هستی موهوم او را بتاراج برد و بمتابعت
حضرت مصطفی صلوات الله علیه بمعراج بقا بعد الفنا
وصحو بعد المحو عروج کند لا تدع مع الله الها آخر لا اله
الا هو کل شی هالک الا وجهه له الحکم والیه ترجعون

رسد چون نقطهٔ آخر باول   در انجا نه ملک گنجد نه مرسل

چون نقطهٔ آخر قوس نزولی که انسانست بحکم
ان الی ربک المنتهی سیر عروجی کند و بنقطهٔ

اول

اول آن قوس رسد و دایرهٔ وجود تمام شود حق باشد
ولیس تعالی وتقدس

قاعده

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه   مقابل گردد اندر لی مع الله

نبی چون آفتاب بولایت خود روشنست وولی
چون ماه از آفتاب نبوت روشنست ودر مقام
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
مقابل شود بانبی وماه وجود او بدر گشته بنهایت کمال رسد

نبوت در کمال خویش صافیست   ولایت اندرو پیدا ز مخفیست

نبوت از غایة کمال آینهٔ صافیست وصورت
ولایت دران آینه بی اختیار ظاهرست

ولایت در ولی پوشیده باید   ولی اندر نبی پیدا نماید

چون قوت ولایت کمتر از قوت نبوتست لایق بحال
ولی کتمان ولایتست چه او ولایت خود را ظاهر کند
وخلایق متوجه او شوند شاید که بحجاب جاه ومثال آن مبتلا گردد

ولی از پیروی چون همدم آمد   نبی را در ولایت محرم آمد

چون ولی بحسن متابعت همراه نبی شد در بزم ولایت
و قرب محرم او گشت قال النبی علی منی و انا منه

نهان گشتم بجون یابد او راه   بخلوتخانهٔ یحببکم الله

ولی که محب خداست و بمتابعت متصفست بحکم ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله مرتبهٔ محبوبیت حق یابد
و بمقام فاذا احببته کنت سمعه و بصره واصل شود

دران خلوت اگر محبوب گردد   تجلی یکیانگی مجذوب گردد

دران خلوت‌سرا که غیر نمیگنجد محبوب حق شود و از
غایت جذبه عقل و اختیار او زایل گردد

بود تابع ولی از روی معنی   بود عابد ولی در کوی معنی

ولی دران حال تابع نبی و عابد حق باشد لیکن بعنی بتصور

ولی انگه رسد کارش باتمام   که با آغاز گردد باز انجام

ولی انگاه کاملست که برای ارشاد از انجام راه که
اطلاقست با آغاز که مقام تقیدست رجوع کند

جواب

جواب سوال لاحق

کسی مرد تمامست کز تمامی   کند در خواجگی کار غلامی

کامل کسیست که با وجود انکه از مرتبهٔ تعین و تقید عبور
نموده غنی مطلق شده باشد از جادهٔ عبودیت تجاوز نکند

پس انگاهی که ببرید او مسافت   نهد حق بر سرش تاج خلافت

چون کامل مذکور ترک منازل و مقامات سلوک کرد
حق تعالی او را برای تکمیل غیر خلیفه خود سازد

بقایی یابد او بعد از فنا باز   رود ز انجام ره دیگر باغاز

بعد از فنای فی الله بقاء بالله یابد و از انجام راه
که مقام اطلاقست باغاز که مقام تقیدست عود کند

شریعت را شعار خویش سازد   طریقت را دثار خویش سازد

شریعت شارع عامست و منتهی لصلاح معاد و معاشست
و طریقت طریق خاصست و موجب قرب و در صورتیست
شعار جامه ایست که ملاقی بدن باشد و دثار جامه که بر بالای ان بود

حقیقت حود مقام ذات او دان   شده جامع میان کفر و ایمان

حقیقت که مقام ولایت و ظهور توحید ذاتست
مقام اوست و او جامع اسماء متقابله و صفات
متضاده است و در بعضی نسخ بجای شده جامع بود
دایم است یعنی گاهی در مقام صحو باشد و گاهی در پرده حجاب

باخلاق حمیده گشته موصوف — بعلم و زهد و تقوی گشته معروف
همه با او ولی او از همه دور — بزیر قبهای ستر مستور

همه صفات کمال با اوست ولیکن او نوعی سلوک میکند
که مردم را گمان کمال در شان او نیست و بحکم اولیائی
تحت قبابی لا یعرفهم غیری در قبه ملامتهای گوناگون نهانست

تمثیل

بته گردد بسی مغز بادام — گرش از پوست بخراشی که خامست
اگر مغز بادام را در وقت خامی از پوست جدا کنی تباه شود
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست — اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت — میان این و آن باشد طریقت
شریعت مثل پوست بادامست و حقیقت مثل مغز

وطریقت

وطریقت مثل پرده تنک که در میان آن هردوست
خلل در راه سالک نقص مغزست — چو مغزش پخته شد بی پوست نغزست
اگر سالک در اثنای سلوک ترک بعضی آداب شریعت
یا طریقت کند نقصان حقیقتست و چون حقیقت
بکمال رسید ترک ادب خوبست اما تا عقل هست
تکلیف فرایض و واجبات ساقط نمیشود
چو عارف با یقین خویش پیوست — رسیده گشت مغز و پوست بشکست
چون عارف بحق الیقین حقیقت او تمام شد
احتیاج بآداب شریعت و طریقت نماند بواسطه اتصال
وجودش اندرین عالم نپاید — برون رفت و دگر هرگز نیاید
و چون آن عارف که ترک قشر شریعت و طریقت کرده
در دنیا نپاید و بطریق بروز هم عود نکند
وگر با پوست یابد تابش خور — درین نشأه کند یک دور دیگر
اگر مغز حقیقت عارف بعد از پخته شدن با پوست
شریعت و طریقت از آفتاب عصمت تربیت یابد

در نشأه دنیا بعد از موت یا در حال حیات بطریق
بروز در طالبان قابل و مریدان مستعد
دوری دیگر کند و باز همان حقیقت ظاهر شود

همان دانه برون آید دگر بار | یکی صد گشته از تقدیر جبار

آن دانهٔ حقیقت که بروز ذات در طالبان و
مریدان کند و شجرهٔ طیبه پیدا شود در آخر
بصورت سعد در یک عصر ظهور نماید

چو سیر حبه بر خط شجر شد | ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

چون حبهٔ حقیقت او بصورت شجر ظهور گردد سیر
حبه در شجر بهمان حبه منتهی شد آن سیر مثل حرکت
مستدیرهٔ نقطه است و حصول خط موهوم
و انتهای آن خط بنقطهٔ اولی

چو شد در دایره سالک مکمل | رسد هم نقطهٔ آخر باول

چون نقطهٔ حقیقت او که در دایره بروز ذات
متوالیه سایر است کامل یافت آخر عین اول شد

دگر

دگر باره شود مانند پرگار | بآن کاری که اول بود در کار

دور نقطهٔ حقیقت که با قشر شریعت و طریقت
تربیت یافته منحصر در یکی نیست هر گاه که یک دور
بانجام رسد دوری دیگر آغاز کند

تناسخ نیست کز روی معنی | ظهوریست در عین تجلی

ظهور حقیقت در مظهری پس در مظهری دیگر که آنرا
بروزات کمل گویند تناسخ نیست چه تناسخ تعلق
نفس معینست ببدنی بعد از فنا بدن اول و این
ظهورات و تجلیات حقیقه است و در تجلیات شأنی
لازم نیست که مظهر اول معدوم شود و نیز
تکرار در تجلی نباشد و تناسخ تکرار تعلق نفس است
و نیز تناسخ عامست و بروز مخصوص کاملانست
وقد سألوا وقالوا ما النهایة فقیل هی الرجوع الی البدایة
از جنید سوال کردند و گفتند چیست نهایت کمال پس
جواب گفت که نهایة رجوع ببدایت و مرتبه اطلاقست

نبوت را ظهور از آدم آمد　　کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد　　چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

چون نبوت بحضرت مصطفی ختم شد نقطه ولایت
که در انبیا دوری نموده بود و تبلیغ شرایع و احکام کرده
در اولیا دوری دیگر نمود و اظهار اسرار کرد

ظهور کل او باشد بخاتم　　بدو یابد تمامی دور عالم

ظهور جمیع ولایت و انوار هدایت بخاتم ولایت گردد
مطلقه محمدیه باشد که محمد مهدیست و دور عالم بانجام تمام گردد

وجود اولیا او را چو عضوست　　که او کلست و ایشان همچو جزوست

هر ولی مظهر بعضی از صفات کمالست و او مظهر کل

چو او با خواجه دارد نسبتی تام　　از او با ظاهر آید رحمت عام

چون خاتم اولیا فرزند صوری و معنوی خواجه کائنات
باشد و بروز آنحضرت در صورت بنده بحکم
الولد سر ابیه رحمت عام از و ظهور یابد و اختلاف
از میان خلق برخیزد و ما ارسلناک الا رحمة

شود او مقتدای هر دو عالم　　خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد　　ترا صبح و طلوع و استوا شد

چون نور آفتاب پیدا شد و ظلمت شب جدا گشت
صبح پس طلوع آفتاب پس رسیدن او
بدایره نصف النهار متحقق میشود

دگر باره ز دور چرخ دوار　　زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم　　گه از موسی پدید و گه ز آدم

حقیقت محمدیه که عقل اولست چون آفتابست
و هر نبی نقطه از مدار او

اگر تاریخ عالم را بخوانی　　مراتب را یکایک باز دانی

اگر تاریخ از آدم تا خاتم که نقطه استوی است
بخوانی مراتب انبیا در دایره ارتفاع نبوت بدانی

ز خور هر دم ظهور سایه شد　　که آن معراج دین را پایه شد

چنانچه از آفتاب در وقت ارتفاع هر دم سایه دیگر

ظاهر میشود از آفتاب نبوت حقیقی در هر عصری
سپهری ظهور یافت و هر یک از انبیا را درجه از
درجات معراج دین بود و نهایت که مصطفی است
صلی الله علیه الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم
نعمتی و رضیت لکم الاسلام دین

زمان خواجه وقت استوا بود … که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود

زمان خواجه کاینات وقت استوای آفتاب
نبوت بود بنابرین ظلال ظلمت افراط و تفریط
کرداو نمیکشت و از همه صافی بود

بخط استوا بر قامت راست … ندارد سایه پیش و پس و چپ و راست

قامت مستقیم در وقت استوا لخط استوا که دایره الست
در زمین مسامت معدل النهار در وقت حلول
شمس باول حمل تا اول میزان سایه ندارد

چو کرد او بر صراط حق اقامت … بامر فاستقم میداشت قامت

چون مصطفی صلی الله علیه و سلم بحکم انک لمن المرسلین

علی

علی صراط مستقیم بر صراط مستقیم اعتدال که بمثابه
خط استوا است مقیم شده و بامر فاستقم کما امرت
و من تاب معک قامت ظاهر خود در اثبات میداشت

نبودش سایه کو دارد سیاهی … زهی نور خدا ظل الهی

او را ظل افراط و تفریط که مستلزم ظلمت بود نبود زیرا که
برزخ وجوب و امکان که من حیث الحقیقه نور خدا است
و من حیث التعین سایه او

در اقلیم میان غرب و شرق است … از آن دایم میان نور غرق است

موسی سخن از تشبیه میگفت و عیسی دم از تنزیه میزد
و مصطفی علیه السلام جامعست میان تشبیه
و تنزیه و فرمود ما بین المشرق و المغرب قبلة بنابرین
در میان نور غرق است و غیر از حق هیچ نمی بیند

بدست او شده شیطان مسلمان … بزیر پای او شد سایه پنهان

شیطان که نمونه او در انسان قوت داهمه است
بحکم حدیث اسلم شیطانی علی یدی مطیع عقل

او بود و انعدام سایهٔ او عبارت از این معنیست

مهات جمله زیر پایهٔ اوست   وجود خاکیان از سایهٔ اوست

او مخصوص است بتجلی ذاتی و تجلی دیگر انبیا صفاتی
بود یا افعالی و وجود کاملان که بر خاک بینی
افتاده اند از ظل رحمت اوست

ز نورش شد ولایت سایه گستر   مشارق با مغارب شد برابر

آفتاب حقیقهٔ محمدی بصورت نبوت در مدارج
انبیا مرتفع میشد تا بمرتبهٔ استوا رسید که
نشأهٔ عنصریهٔ اوست پس بصورت ولایت
سایه گستر و نقاط قوس شرقی که انبیا اند
باعتبار بعد از مرتبهٔ استوا با نقاط قوس غربی که
اولیا اند محاذی شدند و در مقابل هر نبی ولی
ظهور یافت علما امتی کانبیاء بنی اسرائیل

ز هر سایه که اول گشت حاصل   در آخر شد یکی دیگر مقابل

ظلال شرقیه انبیا بودند و ظلال غربیه اولیای امت محمد

هر عالم

کنون هر عالمی باشد ز امت   رسولی را مقابل در نبوت

هر عالم ربانی که مظهر ولایتست از امت محمد
مثل یکی از انبیاست و بر قلب و قدم اوست

نبی چون در نبوت بود افضل   بود از هر ولی ناچار اکمل

مصطفی چون در نبوت از جمیع انبیا اکمل بود
و انبیا از اولیا افضل اند پس آن حضرت
از جمیع اولیا افضل و اکمل باشد

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر   بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

جمیع اسرار ولایت بخاتم اولیا ظهور یابد و بنقطهٔ
اول از قوس ظهور که حقیقت محمدیست بصورت
خاتم رو نموده ختم ولایت شود چنانچه ختم نبوت باو شد

از او عالم شود پر علم و ایمان   جماد و جانور یابد از او جان

ظلمت ظلم و کفر در دور او نماند و جمیع اشیا بنهایة
کمال رسند قال النبی علیه السلام یرضی عنه ساکن
السماء و ساکن الارض لا تدع السماء من قطرها

شیٔا الا اصبته بدار او لا تدع الارض من نباتها شیٔا
الا اخرجته حتی تمنی الاحیاء الاموات

نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر

جمیع نفوس میل بتوحید کنند و از افراط و تفریط بگذرند

بود از سر وحدت واقف حق / در و پیدا نماید وجه مطلق

وقوف و شعور او بحق از توحید ذاتی باشد و
وجه وجود مطلق در آیینهٔ او نماید

سوال

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

جواب سوال سابق

کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف

کسی از توحید ذاتی آگاه شد که در هیچ موقفی
از مواقف سلوک توقف نکرد

جواب سوال لاحق

دل عارف شناسای وجود است / وجود مطلق او را در شهود است

عارف

عارف وجود مطلق را می شناسد و غیر آن از نظر او نیست

بجز هست حقیقی هست نشناخت / و یا هستی که هستی جمله در باخت

حق را که موجود حقیقیست هم موجود حقیقی می شناسد
یا موجودی که هستی موهوم را در قمارخانهٔ فنا الی الله در بازد

وجود تو همه خار است و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک

وجود موهوم تو بمنزلهٔ خاشاک است آن را از چاه
حقیقت بیرون انداز

برو تو خانهٔ دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب

خانهٔ دل از خاک هستی موهوم بروب تا مستعد
آن شوی که حق تعالی بر تو متجلی گردد

چو تو بیرون شوی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید

چون تعین موهوم تو محو شود حق ظاهر گردد
و بدیدهٔ حق جمال حق مشاهده نمایی

کسی کو از نوافل گشت محبوب / بلای نفی کرد او خانه جاروب

کسی که بحکم لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبته

فاذا احببته کنت سمعه تا آخر حدیث محبوب حق
و مظهر صفات او شد این مرتبه از آن یافت
که بجاروب لا از کلمه لا اله الا الله نفی خواطر کرد
خانه دل پاک ساخت

در دل جای محمود او مکان یافت   زلی یسمع و بی یبصر نشان

بحکم فتحه به نافله لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا
در مقام محمود که مرتبه بقا بالله است تمکن گشت
و مظهر صفات حق شد

زمستی تا بود باقی بر دیش   نیابد علم عارف صورت عین

تا عارف از ستی مجازی لعقی دارد از مرتبه علم الیقین
بمصطبه عین الیقین نمیرسد

سوانح تا کرد آنی ز خود دور   در دل خانه دل یابد نور

سوانح چون درین عالم چهار است   طهارت کردن از وی هم چهار است

سوانح کلیه که بمثابه حجاب شده اند چهار است پس طهارت هم چهار باشد

نخستین پاکی از احداث و انجاس   دوم از معصیه و ز شر وسواس

چون

سیوم پاکی ز اخلاق ذمیمت   که با آن آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر   که اینجا منتهی میگردد سیر

چون سالک نقش غیر از لوح دل بشست آنچه غیر می نمود
در نظر او عین شد بنهایت کمال رسید

هر آنکو کرد حاصل این طهارت   نود بی شک نماز او مناجات

قال النبی صلی الله علیه و سلم المصلی یناجی ربه

تو تا خود را بکلی در نبازی   نمازت کی شود هرگز نمازی

تا تعین موهوم خود را در قمارخانه فنا فی الله
در نبازی بحقیقت نماز که قرة العین است نرسی

جو ذاتت پاک گردد از همه شین   نمازت گردد آنگه قرة العین

چون حقیقت تو از تعین و هستی موهوم پاک
شود چشم دل تو بنور الهی روشن گردد و بمشاهده وجه
باقی فایز شوی قال النبی علیه السلام حبب الی من دنیاکم
ثلاث الطیب والنساء و قرة عینی فی الصلوة

نماند در میانه هیچ تمییز   شود معروف و عارف جمله یک چیز

چون امتیاز میان معروف و عارف بقید و اطلاقست
هرگاه که تقید و تشخص برود وحدت حقیقی جلوه نماید

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاکست — چه سودا در سر این مشت خاکست

چون میگویند لا یعرف الله الا الله چرا انسان طالب میشود

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی — که تو حق را بنور حق شناسی

حق شناس باش و بدانکه وجود و علم تو ظل وجود
و علم حقست پس علم تو تجلی علم حقست بحق و غیر حق
معروف و عارف نیست

جز او معروف و عارف نیست دریاب — ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

مسلم که معروف و عارف بحقیقت اوست لیکن مظهر این
معرفت منحصرست در انسان چنانچه جلوه آفتاب
منحصرست در خاک

عجب نبود که ذره دارد امید — هوای تاب مهر و نور خورشید

انسان

انسان ذره است و حق آفتاب و ذره مظهر تجلی آفتابست
بیت

بیاد آور مقام حال فطرت — کز آنجا باز دانی اصل فکرت

عین ثابته تو در حال عدم بحسب فطرت اقتضا ان
میکرد که از عدم بوجود آئی و در مراتب سیر کشفی
نمائی و معرفت از تو بظهور آید و باعث
حرکت که امروز از تو صادر می شود آنست

الست ربکم ایزد که گفت — که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم
علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی اگر اعیان ثابتهٔ بنی آدم
ایشان معرفت فطری نداشتندی چون اقرار بربوبیت او میکردند

در آن روزی که گلها می‌سرشتند — بدل در قصهٔ ایمان نوشتند

چون طینت قابلیت انسانی بحکم خمرت طینة آدم
بیدی اربعین صباحا بیدین جمال و جلال تخمیر گشت
ارقام ایمان بر الواح قلوب نوشتند اولئک کتب
فی قلوبهم الایمان

اگر آن نامه را یکره بخوانی — هر آنچه خواستی حالی بدانی

اگر ماه اعیان ثابته مطالعه کنی از جمیع احوال واقف شوی

توبی عقد عهد بند کی دوش | ولی کردی بنادانی فراموش

تو در مرتبه علم و مقام واحدیت اقرار بعبودیت حق
نمودی و چون بتعیین آمدی از اشتغال بلذات و شهوات
که مستلزم جهلست فراموش کردی

کلام حق ازان گشتست منزل | که یاد آید ترا آن عهد اول

کلا انها تذکرة انما انت مذکر

اگر تو دیده حق را بآغاز | درایجا هم توانی دیدنش باز

اگر در نشاء علم استعداد و قابلیت آن داشته
باشی که حق را مشاهده کنی من کان فی هذه اعمی
فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان | برو بشنو لا تهدی ز قرآن

و اگر حق را در آغاز ندیده و مستعد رویت
نبوده رنج بیهوده در تحصیل آن مکش و آیه انک
لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء

وهو

وهو اعلم بالمهتدین از قرآن بشنو

ندارد باورت اکمه زالوان | و اگر صد سال گویی نقل و برهان

کور مادرزاد بتصدیق بوجود الوان نکند و اگر چه
سالهای بسیار دلایل نقلی و براهین عقلی گویی.

سفید و سبز و زرد و سرخ و کاهی | بنزد او نباشد جز سیاهی

چه او پیوسته در ظلمت بوده بلکه از حقیقه سیاهی نیز بی خبرست

نگر تا کور مادرزاد بدحال | کی بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبی | بود چون کور مادرزاد دنیی

ورای عقل طوری دارد انسان | که بشناسد بدان اسرار پنهان

انسان ورای عقل و نظر قوت کشفیه دارد
که اسرار آخرت بآن ادراک میکند

بسان آتش اندر سنگ و آهن | نهاده ایزد اندر جان و در تن

چنانچه آتش در سنگ و آهنست و از هیچ یک بانفراد
ظاهر نمیشود قوت کشفیه در جان و تنست
و از هیچ یک تنها ظهور نمی یابد

ازان مجموع پیدا کرد این راز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن
چو آتش شد برد با خویش پرواز
ز نورش گشت روشن هر دو عالم

چون سنگ و آهن جان و تن بکمبر لطف و ریاضت برهم خورد آتش مکاشفه پیدا شود و از نور آن همه عالم روشن شود و معلوم گردد که همه حقیقت

تو ای تو نسخهٔ نقش الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی

حق بجمیع اسما و صفات در تو ظهور کرده و نسخهٔ جامعهٔ صورت الهی غیر تو نیست هر چه میخواهی از خویش بجو که مظهر همه توئی

سوال

کدامین نقطه را نطقست انا الحق
چه گوئی هرزه بود آن زرق مطلق

کدامین نقطه از نقاط دایرهٔ انسانی بانا الحق ناطق شود و تو درین مسئله چه میگوئی آیا بیهوده است مانند نقره زیبق اکود یا اصلی محققه دارد

جواب

انا الحق کشف اسرار مطلق
بجز حق کیست تا گوید انا الحق

کفت

دگاه بمکان اسفل در پست گاه جای عصمه

گهی برتر شود از هفتم افلاک
گهی افتد بزیر تودهٔ خاک

گهی بدین مثال عروج کند و از آسمان بگذرد دگاه با سفل مراتب طبیعت اسیر گردد

پس از زهد و ورع گردد گرفتار
شراب و شمع و شاهد را طلبکار

بعد از اتصاف بصفات روحانیه میل بلذات جسمانیه کند یا بعد از اتصاف بشرایط سلوک طالب ذوق و عرفان و حقیقت مطلقه شود

سوال
شراب و شمع و شاهد را چه معنیست

خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست
که در هر صورتی او را تجلیست

شراب و شمع و شاهد که پنهم حقیقت است که در جمیع صور ظهور کرده و غیر از موجود حقیقی نیست

شراب و شمع ذوق و نور عرفان
ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب بعرف عرفا ذوقیست که از خلوت محبوب حقیقی پیدا شود

شراب و شمع جان بمشرب محمدی نور حقیقت که
در شب معراج مرئی حضرت مصطفی شد و شاهد
آیات تجلیات اسمائی و صفاتیست که در آیهٔ
لقد رآی من آیة الکبری اشارت بآن شده

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر

در فیض بسته و هرچه اولیا را بود ترا کنون
هم میسرست غافل مشو

شراب بیخودی درکش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی

شراب فنا فی الله که لازم تجلی ذاتیست بنوش تا
از تعین موهوم و هستی مجازی امان یابی

بخور رحیق تا از خویش وا رهاند / وجود قطره در دریا رساند

شراب فنا فی الله بنوش تا ترا از تعین موهوم
برهاند و وجود ترا که قطره ایست بحر حقیقت مطلقه تا آن بحر

شرابی خور که جامش روی یارست / پیاله چشم مست باده خوارست

شراب تجلی نوش کن که جامش حقیقت جامعه است
و سالک را بیخود سازد و شمع نور عرفانست
و شاهد محبوب حقیقی که بر همه جلوه کرده

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح

شراب اهل معنی زجاجه ایست که در آیهٔ الله نور
السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها
مصباح الی آخر آیه مذکورست و آن صورت مثالیه
حقست و شمع مصباحیست که در آن آیه است
و آن نور حقست که در صورت مثالیه می نماید
و شاهد فروغ تجلی نور مطلقست که ارواح ازو
منور اند چنانچه اشباح از ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد

از نور تجلی حق پارهٔ آتش بدل موسی افتاد و مست
و بیخود گشت پس شراب او آتش بود و شمع او
درخت بقعهٔ مبارکه

شراب و شمع جان آن نور اسراست / ولی شاهد همان آیات کبری است

شراب

و پیاله اش چشم تو که مست باده خواری

شرابی کن طلب بی ساغر و جام
شراب باده خوار ساقی آشام

شراب تجلی ذاتی بنوش که مقتضی فنا ر تعینات وجوبی و امکانی است

شرابی خور ز جام وجه باقی
سقیهم ربهم او راست ساقی

شراب تجلی ذاتی که حق تعالی بحکم سقیهم ربهم شرابا طهورا
ساقی آنست بنوش و چون سالک بمرتبه تجلی افعالی
رسد امثال این مشاهده کند

طهور آن می بود کز لوث هستی
ترا پاکی دهد در وقت مستی

شراب طهور شراب تجلی ذاتیست که ترا از حدث
و خبث تعین و هستی موهوم پاک کند

بخور می وا رهان خود را ز سردی
که بد مستی به است از نیک مردی

می تجلی بنوش و خود را از برودت زهد خشک و ریا
خلاص کن که بدمستی ارباب محبت و شطح این جماعت
بهتر ست از نیکمردی زهاد شیاد

کسی کو افتد از درگاه حق دور
حجاب ظلمت او را بهتر از نور

چون

چون زندی تو حجاب تست و علم و زهد دیگران حجاب
ایشان حجاب تو که ظلمانیست و هر کس میداند که
حجاب بهتر ست از حجاب ایشان که نورانیست و از آن غافلند

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس ملعون ابد شد

چون آدم بمعصیت که حجاب ظلمانیست گرفتار شد
بوقت خود اعتراف کرد و توبه کرد و برگزیده حق گشت و چون
ابلیس بطاعت و عبادت که حجاب نورانیست مغرور شد
و انا خیر منه در شان آدم گفت ملعون ابد گشت

کسی کائینه دل را زدودست
چو خود را بیند اندر وی چه بود درست

فرق میان انا ربکم الاعلی که فرعون گفت و انا
الحق که منصور گفت آنست که فرعون از خود
خود را دید و منصور خدا را دید

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
بسی شکل حبابی بر وی افتاد

چون عکس از آفتاب و چه باقی بر نفس رحمانی افتاد
که در آیه کان عرشه علی الماء و آیه و من الماء کل شیء حی

بجا معین شده بسی نقوش و اشکال مختلفه در و ظاهر گشته

جهان جان در و شکل حبابست   حبابش اولیای را قبابست

تعینات عالم روح بر نفس رحمانی نقش حبابست
و مراد از قباب در حدیث قدسی اولیائی تحت قبابی
لا یعرفهم غیری این تعینات حباب مانندست

شده ز عقل کل حیران و مدهوش   فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانه اوست   دل هر ذره پیمانه اوست

همه عالم خمخانه شراب هستی اوست و حقیقت هر ذره
بحسب استعداد خاص که دارد پیمانه آن شرابست

خرد مست و ملایک مست و جان مست   هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی   هوا در دل بامید یکی بوی

فلک مستدیر از ان می سرگشته است و در مقام
طلب و هوای او در دل دارد و بامید
نفحه از نفحات تجلی جمال اوست

ملایک خورده صاف از کوزه پاک   بجرعه ریخته دردی بر خاک

عقول

عقول و نفوس فلکی بواسطه قلت وسایط صافی
آن ماده از کوزه تعین قدسی نوشیده اند و
درد آن باده نصیب اجسام بقدر قابلیه شده

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش   فتاده گه در آب و گه در آتش

از بوی آن درد که بر خاک ریخت انسان بحکم ان لله تعالی
فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا بسیر رجوع
عروج کرد تا از شراب وصل مست و بیخود گشت

ز عکس درد تن پژمرده جان گشت   ز تابش جان افسرده روان گشت

از پرتو آن می تن پژمرده حیات یافت و جان
افسرده بسیر معنوی متوجه کعبه حقیقت شد

جهانی خلق از و سرگشته دایم   ز خان و مان خود برگشته دایم

نفوس انسانیه در طلب او سرگشته اند و از منزل
اصلی که عالم روحست بیرون افتاده اند

یکی از بوی دردش عاقل آمد   یکی از رنگ صافش ناقل آمد

حکما از بوی آن باده توغل در علوم عقلیه کرده اند و علمای

ظاهر از زنگ صافی آن باده، ما قبل اخبار و آثار انبیا شده

یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق

هر سالک که مظهر تجلیات افعالیست از نیم جرعه در مقام
صدق و اخلاص آمده و هر سالک که مظهر تجلی صفات است
از یک صراحی در مقام عشق و محبت

یکی دیگر فرو برده بیکبار / خم و خمخانه و ساقی و خمار

و اصل که صاحب تجلی ذاتی و فانی فی الله است
اعیان و مرتبهٔ علم ذات باعتبار بطون و
ظهور است وجود را بیک دفعه محو ساخته

کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریا دل رند سرافراز
در آشامیده هستی را بیکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار

جمیع نقوش و صورت مجازی را محو کرده و
از اقرار خلق و انکار ایشان فارغ گشته

شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

یعنی مرشد کامل که امر میکند بترک رسوم و عادات

و هدایت

و هدایت میکند براه فقر و فنا فی الله

اشارت بخرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست / خودی کفرست اگر خود پارسائیست

خراباتی شدن خلاصیست از تعین و همی که از هستیست
در حقیقت کفرست و اگر چه منشأ آن انانیه تقوی و زهد باشد

نشانی داده اند اهل خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات

توحید آنست که اضافه وجود و صفات اشیا بحق کنی و
بدانی که اضافه آنها باشیا از تجلی و ظهور اوست نه از اشیا

خرابات از جهان بی ثباتیست / مقام عاشقان لاابالیست

خرابات مرتبهٔ محو و فنای نقوش و اشکالست
و مقام عاشقانست که بهیچ وجه مقید نباشند

خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست

مقام فنا نهایت سیر الی الله و بدایت سیر فی الله است

خراباتی خراب اندر خرابیست / که در صحرای او عالم سرابیست

خراباتی اول از صفات خود فنا یافته پس از ذات

ودر مرتبهٔ اطلاق او عالم نمود بی بود ست

خراباتیست بی حد ونهایت … نه آغازش کسی دید نه غایت

مقام اطلاق و وحدت ذاتی غیر متناهیست

واز قید اول و آخر منزه و مبراست

اگر صد سال رهروی بشتابی … نه خود را و نه کس را باز یابی

چه جمیع تعینات وتشخصات در مرتبهٔ

اطلاق محو و متلاشیست

گروهی اندر وبی پا و بی سر … همه نه مومن و نه نیز کافر

ارباب فنای مطلق قومی اند که از ل ایشان باید

محو ست واز جمیع صفات متقابله معرا شده اند

شراب بیخودی در سر گرفته … بترک جمله خیر و شر گرفته

شراب فنا رفی اسد نوشیده اند واز جمیع صفات رهیده

شرابی خورده هر یک بی لب و کام … فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرا و شطح و طامات … خیال خلوت و نور کرامات

حدیث واقعه که مرید بر شیخ عرض کند و شطح که در وقت

غلبه

غلبه احوال واقع میشود و طامات که اهل شید از حی باشد

وخیال خلوت و انوار متنوعه که در خلوت می بینند

وخوارق عادات که از ایشان صادر میشود

ببوی دردی از دست داده … ز ذوق نیستی مست او فتاده

ببوی شراب فنا ترک کرده واز ذوق

شراب نیستی مست و بیخود افتاده

عصا در کوه و تسبیح و مسواک … گرو کرده بدردی جمله را پاک

جمیع اسباب زهد داده و شراب فنا و نیستی گرفته

و در لفظ کرد اشعار ست بانکه کامل را رجوع

باسباب زهد برای تکمیل غیر لازمست

میان آب و گل افتان و خیزان … بجای اشک خون از دیده باران

چون از مقام محو بحال صحو باز آید مضطرب

و متحیر ست و از غایت شوق گریانست

گهی از سر خوشی در عالم ناز … شده چون شاطران گردن افراز

گاه از لذت شراب فنا در عالم تفاخر و تعزز جسته

کهی از رد سیاه رو بدیوار   کهی از سرخ رو لی بر سر دار

گاه از سواد الوجه فی الدارین که زوال تعینست
روی بدیوار فنا آورده گاه از سرخ روی
شهادت و فنا بر سر دار ملامت رود

کهی اندر سماع شوق جانان   شده بی پا و سر چون چرخ گردان

گاه در رقصی که از شوق محبوب حقیقت مانند
فلک بی سر و پاست

بهر نغمه که از مطرب شنیده   با وجدی از آن عالم رسیده

بهر نغمه دلپذیر که از مطرب صاحب اصول شنیده ذوق
و وجدانی از عالم فنا و اطلاق یافته

سماع جان نه آخر صوت و حرفست   که در هر پرده سری شگرفست

سماع ارباب حال نه از صوت و حرف مطربست
چه از هر پرده آهنگ سری عظیم برو منکشف
میشود و حال او از آنست

ز سر سر دو کشیده ذوق تو   مجرد گشته از هر رنگ و هر بو

درحال

درحال سماع دلی یقین که اوصاف ولنیت بشر
آنست از خود خلع کرده و از جمیع صفات معرا شده

فرو شسته بآن صافی رواق   همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

بشراب تجلی ذاتی که از کدورت تعینات صافی
و پالوده است الوان تعینات جسمانیه
و روحانیه و مثالیه پاک شسته

یکی پیمانه خورده از می صاف   شده زان صوفی صافی ز اوصاف

یک پیمانه از شراب توحید ذاتی خورده و صوفی
شده که از اوصاف مقامات صافیست

بجای خاک مر اهل پاک رفت   ز هر چه دیده از صد رنگ گفته

با وجود این رفعت از جاده عبودیت باز منحرف نشده
و اکثر حالات معنوی که بر او منکشف گشته ظاهر نکرده

گرفته دامن رندان چست و   ز شیخی و مریدی گشته بیزار

مصاحب اهل ملامت شده و معتقد بشیخی
و مریدی کس نیست

[illegible]

اگر تو بر یا معتقدی انسب آنست که اسلام را
مجوز داکوده تسارای و یا اولی آنست که با نسان
کامل و طاعت و ترک متوجه شویی

سوال
بت و زنار و ترسایی در این کوی
همه کفرست اگر نه چیست بر گوی

جواب
بت اینجا مظهر عشقست و وحدت
بود زنار بستن عقد خدمت

بت بعرف کاملان انسان کاملست که مظهر عشق
و وحدت حقیقت و زنار بستن قیام
بخدمت و طاعت حق است

چو کفر و دین بود قایم بهستی
شود توحید عین بت پرستی

چون کفر و دین از صفات هستی مطلق است
پس توحید حقیقی آنست که قطع تعین بت
کنی و حقیقت او را پرستی

بیح

شده و دایره وجود پیدا گشته

از آن شد خط دور هر دو عالم
وز و شد خط نفس و قلب آدم

از نقطه وحدت حقیقی خطی که عبارت از اجسام
مستدیره فلکی و عنصریه است ظهور یافت و خطی
که عبارت از نفس کلیه و قلوب انسانیه است پیدا شد

از آن حال دل پرخون تباه است
که عکس نقطه خال سیاه است

چون دل انسان کامل پرتو غیب هویة و وحدت
حقیقت از جمیع صور و نقوش معرا است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

از غیب هویة دل انسان کامل خونست چه بعلت
و وصف و شعور و ادراک نمیگنجد

بوحدت در نباشد هیچ کثرت
دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

در وحدت حقیقی مجال کثرت نیست پس یکی از دو نقطه
غیب هویه و دل اصل باشد و یکی عکس

ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت شیدا   و یا عکس دل آنجا شد هویدا

نمیدانم که دل عکس غیب هویتست و یا عکس دل بر وجه
ذات ظاهر شده است و غیب هویة است

دل اندر روی او یا اوست در دل   بمن پوشیده شد این راز مشکل

نمیدانم که روی او آیینه دل ماست یا دل آیینه روی
اوست مقصود آنست که هر دو را اعتبار میتوان
کرد و هیچ یکیرا بر دیگری ترجیح نمی توان نهاد.

اگر هست این دل ما عکس آن خال   چرا می باشد آخر مختلف حال

اگر تو بنابر ظاهر گویی که نقطهٔ وحدت اصلست
و دل عکس اوست پس چرا احوال دل
چون احوال نقطهٔ وحدت منتظم نیست

گهی چون چشم مخمورش خرابست   گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست   گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشت   گهی دوزخ بود گاهی بهشت

گهی مقام طاعتست و گاه محل معصیت

دکا.

کامل ده که ترا بکعبه حقیقت برساند و گویند
پیر ناظم شیخ امین الدین بوده

مجرد شو ز هر اقرار و انکار   بترسازادهٔ ده دل را بیکبار

اقرار خلق و انکار ایشانرا مسادی دان
و محب حقیقت محمدی شو

اشارت بت ترسابچه

بت ترسابچه نوریست ظاهر   که از روی بتان دارد مظاهر

بت ترسابچه بعرف صوفیه حقیقت محمدیست
که سایر کاملان مظاهر نور اویند

کند او جمله دلها را وشاقی   گهی گردد مغنی گاه ساقی

او بهر صورت که هست خادم تربیت قلوبست
و باصلاح آن مشغول و در هر عصری
ظهوری دارد بر وفق استعداد آن عصر

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش   زند در خرمن صد زاهد آتش

سخنی که او در معارف و حقایق الهی گوید آتش

درخور من پندار صد هزار مقلد از حقیقت بیخبر زند

رسوائی که او ز یک پیاله   کند چو دو صد خم باده ساله

هر بی مقلد که یک پیاله از شراب عشق و معرفت او

بنوشد از هستی موهوم خویش برهد

رود در خانقه مست شبانه   کند افسون صوفی را فسانه

گاهی که آن مست باده شهود بخانقاه رود

افسوس سالکان را که عبارت از انوار تجلیات

افعالی و صفاتیست باطل کند

وگر در مسجد آید در سحرگاه   بنگذارد در و یک مرد آگاه

وگر آن مست بمسجد رود از اثر او جمیع عابدان مست شوند

رود در مدرسه چون مست مستور   فقیه از وی شود بیچاره مخمور

وگر آن مست بمدرسه رود با وجود آنکه برای

حرمت شرع ستر احوال خود کند فقیه بیچاره

اگر دم از هشیاری زند مخمور گردد

زعشقش زاهدان بیچاره گشته   زخان و مان خود آواره گشته

همیشه کفر در تسبیح حقست   وان من شی گفت اینجا چه دقت

هر شی خواه کفر و خواه غیر آن مظهر کمالات مخصوصه است

و تنزیه حق از نقایص که ضد آن کمالست میکند

و این تسبیح اوست که وان من شیء الا یسبح

بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم

چه میگویم که دور افتادم از راه   فذرهم بعد ما جاءت قل الله

میگویم که از جاده ظاهر شریعت دور افتادم فذرهم

بعد مجی آیه قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون

باین خوبی رخ بت را که آراست   که گشتی بت پرست ار حق نخواست

سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود   نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

او بت آفرید و او تقدیر کرد که بت پرستند

و اوست که بصورت بت ظهور کرده

وکل شیء من الملیح ملیح

یکی بین و یکی خوان و یکی دان   برین ختم آمد اصل و فرع ایمان

ما تشکی فی خلق الرحمن من تفاوت

اف رب نتر ما

نه من میگویم این بشنو ز قرآن   تفاوت نیست اندر خلق رحمان

در فیض وجودی مسجد و دیر و مومن و کافر مساویند

نظر کردم بدیدم اصل هر کار   نشان خدمت آمد عقد زنار

عقد زنار نزد ناظم قدس سره بحسب وضع اول موضوعست بازا عبارت و طاعت حق

نباشد اهل دانش را معول   ز هر چیزی مگر بر وضع اول

اهل حقایق را اعتماد بر وضع اول است و عرف عام را اعتبار نمیکنند

میان در بند چون مردان مردی   درآ در زمرهٔ اوفوا بالعهد

چون مردان خدا میان بخدمت و طاعت می بندند و داخل جمعی که مخاطبند بآیهٔ اوفوا بالعهد میشوند اوفوا بعهدکم و این عهد عهدیست که از الست بربکم قالوا بلی فهم میشود

بخش علم و چوگان عبادت   ز میدان در ربا گوی سعادت

اگر چه خلق بسیار آفریدند   ترا از بهر این کار آفریدند

ما خلقت

ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و قال ابن عباس ای لیعرفون فالمراد للعبادة المنتهیة الی المعرفة

پدر چون علم و مادر هست اعمال   بسان قرة العین است احوال

فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون

نباشد بی پدر انسان شکی نیست   مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

پس احوال معنویه بی علم میسر نشود

رها کن ترهات و شطح و طامات   خیال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق پرستیست   جز این کبر و ریا و عجب و هستیست

درین ره هر چه آن نه از باب فقرست   همه اسباب استدراج و مکرست

درین طریق هرچه نه از باب فقر و فناست اسباب استدراج و مکر الهیست سنستدرجهم من حیث لا یعلمون و الله خیر الماکرین

ز ابلیس لعین بی شهادت   شود پیدا هزاران خرق عادت

از شیطان مطرود که بکلمهٔ شهادت قایل نیست خوارق عادات صادر میشود

گه از دیوار آید گاه از بام گهی در دل نشیند گه در اندام

لآتینهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن
شمائلهم الحدیث ان الشیطان لیجری من بنی آدم مجری الدم

همی اندر تو احوال نهانی در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیس امام و در پی تو با ولیکن همانا کی رسی تو

ای شیاد ابلیس امام تست و تو ماموی و با وجود
متابعت بدرجه او نمی توانی رسید

کرامات تو گر در خود نمائیست تو فرعونی و این دعوی خدائیست

اگر مقصود تو از کرامات آنست که مردم گویند او درجه
میخواهد قادر است تو فرعونی و بدعوی خدای مشغولی

کسی کو راست با حق آشنائی نباید هرگز از وی خودنمائی
همه روی تو در خلق است زنهار بدین علت مکن خود را گرفتار

از صحبت عوام بدرجه حیوان تنزل کنی ملکه بدرجه نباتات

چو با عامه نشینی مسخ گردی چه جای مسخ یکسره فسخ گردی

ترا با عوام آمیزش مباد و گرنه از ذروه ٔ فطرت اصلی

واستعداد

واستعداد انسانی بسر نگون شوی و باسفل
السافلین طبیعت بمانی

تلف کردی بهرزه نازنین عمر نگوئی در چه کارست ابلیس عمر
بجمعی لعب کردند تشویش خری را پیشوا کرده زبی ریش
فتاده سروری کون بجهال ازین گشتند مردم جمله بد حال
بکرد جال اعور تا چگونه فرستاد است در عالم نمونه

دجال موعود که یک چشمست و دیده ٔ معنی او کورست
شیخ جاهل را پیش از ظهور خود بعالم
فرستاده است تا نمونه او باشد

نمونه باز بین ای مرد حساس خر او را که نامش هست جساس

چنانچه شیخ جاهل نمونه دجالست مرید محتبس او
نمونه خر دجالست که او را نام جساس است

خرا زاین همه در ننگ آن خر شده از جهل پیشاهنگ آن خر
چو خواجه قصه آخر زمان کرد بجنبد حالی این معنی بیان

ابو هریره گوید که پیغمبر فرموده لا تقوم الساعة حتی

یبعث دجالون کذابون و نیز کوید که شخصی با آن
حضرت کفت متی الساعة فرمود اذا ضُیعت الامانة
فانتظر الساعة کفت کیف اضاعتها فرمود اذا
وسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة

به بین اکنون که کور و کر شبان شد — علوم دین همه بر آسمان شد

جمعی که نه راه می بینند و نه کوش میدارند که از اهل
طریقت بشنوند شبان خلایق شده اند و علوم
کشفیه از زمین ظهور بآسمان بطون رفته
ان من اشراط الساعة ان یرفع العِلم و یکثر الجهل

اکر تو عاقلی بنکر که چون است — [illegible]

درین روزکار احوال عالم بالعکس کشته کسی باید
و تفصیل آن مصلحت منیت تو خود به بین که چونست

کسی کز باب طراد و لعن و مقتست — چه زیبد کر اکنون شیخ وقتست

کسی که مستحق راندن و دور کردن و دشمن داشتنست
بجد نیکی پدر اکنون شیخ عصرست

خم

خضر بکشت آن فرزند طالع — که او را بد پدر با جد صالح

موسی و خضر در وقت مصاحبت به پسری رسیدند
و خضر آن پسر را بکشت موسی کفت اقتلت نفساً
زکیةً بغیر نفس لقد جئت شیئاً نکراً خضر فرمود
کان ابواه مومنین فخشینا ان یرهقهما طغیاناً و کفراً

کنون با شیخ خود کرد تو ای خر — خری را کر خری هست از تو خرتر
چو او لا یعرف الهر من البر — چکونه پاک کرداند ترا سر

چون او از جهل کراهت از احسان نمیداند یا تمیز
میان خواندن کوسفند و راندن کوسفند
نمیکند تطهیر باطن تو چون کند

اکر دارد نشان باب خود بود — چه کویم چون بود نور علی نور
پسر کو نیک رای و نیک بختست — چو میوه زبده بر درختست

پسر شیخ کامل که بصفات کامل متصفست
مانند میوه است و پدر مانند درخت

و لیکن شیخ دین کی کردد آنکو — نداند نیک از بد بد ز نیکو

مریدی علم دین آموختن بود / چراغ دل ز نور افروختن

مریدی در زمان سلف تعلیم علم دین بود از شیخ
کامل و افروختن چراغ دل بود بنور مکاشفهٔ او

کی از مرده علم آموخت گر / ز خاکستر چراغ افروخت گر

مرا در دل همی آید کزین کار / ببندم بر میان خویش زنار

بصورت و کسوت ترسایان برآیم تا از ننگ این
طایفه مسلمان صورت کافر سیرت برهم

نه زان معنی که من شهرت ندارم / که دارم لیک از وی عار دارم

شریکم چون خسیس آمد درین کار / خمول از شهرتم بهتر بسیار

دگر باره رسید الهام از حق / که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

بعد از تخیلات و توهمات مذکوره الهام از حق تعالی
رسید که در ظهور این جاهلان حکمتها ست بر حکمت ایشان اعتراض مکن

اگر کناس نبود در ممالک / همه خلق افتد اندر مهالک

اگر کناس نباشد مردم متنفر شوند و شیخ هرچند که
جاهل باشد کم از کناس نبود چون عوام در رعایت

بقصد

بقصد و مناسبت با کاملان ندارند میل ایشان
بجاهلانست که از جنس ایشان باشد

ولیک از صحبت نااهل بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز

لیکن تو که استعداد کمال داری از صحبت شیخ نااهل
بگریز و اگر عبادت حق میخواهی از عادت بگذر
چه اطبا گویند که مزاج از اشربه که با آن معتاد است متأثر نمیشود

نگردد جمع عادت با عبادت / عبادت میکنی بگذر ز عادت

اشارت بترسائی

ز ترسائی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم

مراد کاملان از لفظ ترسائی تجرید است از
رسوم و عادات و خلاص از بند تقلید

جناب قدس وحدت دیر جانست / که سیمرغ بقا را آشیانست

جناب قدس که مرتبهٔ وحدت ذاتیست و از
لوث کثرت منزه است دیر روحانیت و
سیمرغ بقای حقیقت را آشیان در آن دیر است

ز روح الله چو گشت آیا کار که از روح القدس آمد پدیدار

از عیسی که روح او مظهر اسم جامع الله است این
تجرد پیدا شد چه او فرزند جبرئیل بود که از
غایت تجرد و تنزه مسماست بروح القدس

تو هم از الله در پیش تو جانست که از روح القدس در وی نشانست

چنانچه عیسی روح الله است تو هم از الله روح
داری و از جبرئیل در آن روح اثر تجرد و تنزه هست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت در آیی در جناب قدس لاهوت

اگر از نفس بشری که روح حیوانیست خلاص یابی
در جناب قدس که دیر لاهوت و مقام
وحدت ذاتیست نزول کنی

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد چو روح الله بر چارم فلک شد

هر که چون عیسی فرشته صفت شد و از صفات
نفسانی معرا گشت از روی معنی بفلک
رابع که منشأ روح قطبست عروج کرد

قاعده

قاعده

بود محبوس طفل شیرخواره بنزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلیست تو فرزند و پدر آبای علویست
از آن گفتست عیسی گاه اسرا که آهنگ پدر دارم ببالا

چون افلاک آبا اند عیسی در وقت عروج میگفته
انی ذاهب الی ابی و ابیکم السما و ای اطلاق
اسری بر عروج ماخوذ است از سبحان الذی اسری بعبده

تو هم جان پدر سوی پدر شو بدر رفتند همراهان بدر شو

تو هم مناسبت با عقول و نفوس فلکی پیدا کن
و با سالکان راه آگاه از خانهٔ طبیعت بیرون رود
با آن کامل متصل شو

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز جهان جیفه پیش کرکس انداز

اگر خواهی که طیران بعالم علوی کنی مردار دنیا نزد اهل دنیا انداز

بدونان ده مرین دنیای غدار که جز سگ را نشاید داد مردار

الدنیا جیفة وطالبها کلاب الخبیثات للخبیثین

نسب چون مناسب را طلب کن
بحق ردی آکورد ترک نسب کن

نسب صوری چه باشد که کس معتقد آن شود طالب
عمل مناسب باش قال النبی علیه السلام لا تاتونی
بانسابکم واتونی باعمالکم

بجز مستی هر که فرد شد
فلا انساب نقد دقیقا او شد

هر که در بحر فنا فی الله مستغرق شد مضمون
فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ که
در قیامت خواهد بود بنقد دریافت

بران نسب که پیدا شد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه
نسبها جمله میگشتی فسانه

اگر شهوت که باعث اجتماع مرد و زن است
نبودی نسب نمی بود

چو شهوت در میانه کارگر شد
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمیگویم که مادر یا پدر کیست
که با ایشان بعزت بایدت زیست

قضی

قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه وبالوالدین احسانا
اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف ولا تنهرهما
وقل لهما قولا کریما

نهاده ناقصی را نام خواهر
حسودی را لقب کرده برادر

من ناقصات عقل ودین واتل علیهم نبأ
ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل
من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال
لاقتلنک قال انما یتقبل الله من المتقین

عدوی خویش را فرزند خوانی
ز خود بیگانه خویشاوند دانی

ان من ازواجکم واولادکم عدوا لکم فاحذروهم

مرا باری بگو تا خال و عم کیست
وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست

رفیقانی که با تو در طریقند
پی هزل ای برادر هم رفیقند

اگر یک دم بکوی جد نشینی
از ایشان من چه گویم تا چه بینی

همه افسانه و افسون و بندست
بجان خواجه کینها ریشخندست

بمردی وا رهان خود را چو مردان
ولیکن حق کس ضایع مگردان

مقیّد بهیچکس مباش اما رعایت حقوق شرعیه
مثل عیادت مرضی و اکرام ضیف و تعظیم
الوین و استاد و امثال آن بجای آور

زشرع ار یک دقیقه ماند مهمل ... شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار ... و لیکن خویشتن را هم نگهدار

حقوق شرعیه را رعایت کن و بخدمت ارباب
حقوق اقدام نمای لیکن جمیع اوقات صرف
آن مکن و در تحصیل کمال نفس هم بکوش

ز روزن هست الا مایه غم ... بجا نگذار چون عیسی مرهم
حنیفی شو ز هر قید مذاهب ... در آ در دیر دین مانند راهب

مانند ابرهیم خلیل خود را از قلاده تقلید و قید
مذاهب آبا برهان و انا وجدنا آبائنا علی امة
و انا علی آثارهم مقتدون مکو و مانند راهب تجرد اختیار کن
و در معابد مقیم شو و اطلاق حنیفی بر ابرهیم بمناسبت
برآیه ان ابرهیم کان امة قانتا لله حنیفا و لم یک من المشرکین

نزاماند

یکی مومن یکی را کافر اوکرد ... همه عالم پر از شور و شر او کرد

حقیقت محمدی در هر عصر بهر صورت که ظهور یافت
واسطهٔ تمایز مومن و کافر و تباین مطیع و عاصی شد
و چنانچه ایمان مومن از دست کفر کافر نیز از وست

خرابات از لبش معمور گشته ... مساجد از رخش پر نور گشته

قال القیصری فی شرح الفصوص النبی هو المبعوث
الی الخلق لیکون هادیا لهم و مرشدا الی کمالهم المقدر لهم
فی الحضرة العلمیة باقتضاء استعدادات اعیانهم الثابتة

ایمانا و کفرا

همه کار من از وی شد میسر ... بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت ... ز عجب و نخوت و تلبیس و پندار
در آمد از درم آن بت سحرگاه ... مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز روی خوب خود جان گشت روشن ... بدو دیدم که تا خود چیستم من

از نور روی او حقیقت مطلقه خود را بعین الیقین
مشاهده کردم

چو کردم در رخ خوبش نگاهی ... بر آمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس — بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا علم و زهد و کبر و پندار — ترا ای نارسیده از که وا داشت
نظر کردن بروی نیم ساعت — همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای — مرا با من نمود آن دم سراپای

آینهٔ روی او مرا بمن نمود و بدیدم که علم و زهد
من حجاب نورانی بوده اند

سیه شد روی جانم از خجالت — ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید — بریدم من ز جان خود امید

چون دید که من از ملاحظهٔ جمال مطلق رشتهٔ امید
از جان گسستم و متوجه بمرتبهٔ فنا فی الله شدم

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد — که از روی وی آتش در من افتاد

پیمانهٔ از شراب تجلی و محبت بمن داد و آتش
فنا در من افتاد و تعین را بکلی بسوخت

کنون گفت از می بی رنگ و بی بو — نقوش تخته هستی فرو شوی

گفت اکنون از شراب تجلی ذاتی که از رنگ

افعال

افعال مبرا و از بوی اوصاف معراست نقوش
کثرات از لوح هستی مطلق محو ساز

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک — در افتادم ز مستی بر سر خاک

چون آن شراب تجلی ذاتی را تمام
نوشیدم از بیخودی بر خاک افتادم

کنون نه نیستم در خود نه هستم — نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

اکنون که از محو بصحو رجوع کرده ام نه معدومم
چه بوجود حق موجود شده ام و نه موجودم چه
هستی مجازی من نمانده و نه هشیارم چه
شراب تجلی نوشیده ام و نه مستم چه هستی
بیخودی و فنا ست و من باستی باهم
و نه مخمورم چه خمار بعد از افاقت و من واصلم

کهی چون چشم او دارم سری خوش — کهی چون زلف او باشم مشوش

گاهی از تجلی جمالی او خوشحالم و گاهی
از تجلی جلالی او پریشان

گهی از خوی خود در گلخنم من گهی از روی او در گلشنم من

گاهی که صفات بشری غالب میشود در گلخن طبعیم
وگاهی که وجه باقی تجلی میکند در گلشن توحیدیم

ازان گلشن گرفتم شمه باز نهادم نام او را گلشن راز

ازان گلشن که بمشاهده روی او یافتم بعضی
معارف انتخاب کردم وآنرا گلشن راز نام نهادم

در و راز دل گلها شکفتست که تا اکنون کسی دیگر نگفتست
عیون نرگس او جمله بیناست زبان سوسن او جمله گویاست
تامل کن بچشم دل یکایک که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین منقول و معقول و حقایق مصفا کرده در علم دقایق

درین کتاب عقاید نقلیه و مسایل عقلیه و
حقایق کشفیه ببین که مصفا شده اند
در علم دقایق از مبدا و معاد

بچشم منکری منگر در و خوار که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسیست شناسای حق در حق شناسیست

هرکه

هرکه خدا را می شناسد همه چیز را می شناسد
و معرفت بشکر حقوق مرتبطست

غرض زین جمله آنست کز ما کند یاد عزیزی گوید م رحمت برو باد
بنام خود چو کردم ختم و پایان الهی عاقبت محمود گردان

تم الشرح فی عام افصح عنه فیاض الاعتقاد
علی منتهی سلسلة الجواهر والاعراض اللهم انی استغفرک
واتوب الیک عما رقمه بنانی او دخل تحت
بیانی او لاحظه جنانی مخالفا للشریعة ومعاندا للطریقة
او منافیا للحقیقة فانک انت الغفور الرحیم
ولا یخیب السایل من الکریم رحم الله من تامله یا ارحم الراحمین آمین
ودعا لمحرره
بالمغفرة
تمت
م